ا ب ج د ز س

ش ص ع ف

ق ك ل م ن

و ه لا ي

س ل

الى محس لدى

210

مردم از سیل سرشکم تا به اندوه شوا
چشم بد چشم ترت [illegible] چه واقع

بود [illegible] تیره جور جهان دوش و کنون
کم اندر [illegible] غیرت چه واقع شده

در سر زلف بتان بود دل الحال ولا
هیچ سودا بسر [illegible] غیرت چه واقع

شور عشق بجهانی که ده با من [illegible]
[illegible] روز [illegible] غیرت چه واقع شده

بیک شب بجهان کار فرو بسته [illegible]
هیچ روا [illegible] غیرت چه واقع

پیش ازین بر رخ خوش [illegible] بیاری
ای دل اکنون [illegible] غیرت چه واقع شده

از سر من نظر غیرت چه واقع شده است
بار سوم [illegible] غیرت چه واقع شده است

داشتی با من درد و کنون ای [illegible] زار
جز طرب با حضرت چه واقع شده است
میرسید بفلک آه و فغانت حالا
سرور اشور و شرت چه واقع شده است ۵

تو ببین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

[illegible]

[illegible]

۲۸۶

[illegible] اسماعیل

[illegible]

لبعض الشافعية

خذوا بدمي هذا الغزال فانه ... رماني بسهمي مقلتيه على عمد

بگیرید بخون من همین آهو را پس تحقیق آن آهو ... زده است مرا به دو تیر چشمهای خود عمداً

ولا تقتلوه انني انا عبده ... ولم ار حراً يقتل بالعبد

و مکشید او را که تحقیق من بنده اویم ... و ندیده ام که آزاد قتل کرده شود برای بنده

في جوابه لبعض الحنفية

خذوا بدمي من رام قتلي بلحظة ... ولم يخش بطش الله في قاتل العمد

بگیرید بخون من کسی را که قصد کرده است قتل مرا بغمزه چشم ... و نترسید از گرفت و گیر خدای تعالی در کشتن بقصد

قودوا به جبرا وان كنت عبده ... ليعلم ان الحر يقتل بالعبد

قصاص کنید او را جبراً اگرچه هستم من بنده او ... تا بدانند که بدرستی آزاد کشته شود بعوض بنده

صـ

وله

پیر بودم ز جهان [illegible]

[illegible]

207

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در باغی | چو آب آمد چه در تختی چه در بالای دیواری

ولہ ایضا

پای ملخی پیش سلیمان بردن | عیب است ولیکن هنر است از موری

ولہ ایضا

شمع گر حد برون بفروزی | هم باشد که خان و مان سوزی

من سخن راست نوشتم تو اگر راست نخوانی
جرم لیلاج چه باشد که تو شطرنج ندانی

تمت الدیوان افصح الفصحا و املح الشعرا الشیخ الملة والدین
شیخ سعدی شیرازی طاب ثراه بامر الارفع الاعلی حضرت
خواجه حاجی محمد باندی سلمه الله علی ید العبد الضعیف الراجی الی
رحمة الله دُر الله کشمیری غفر له ذنبه
فی یوم اربع عشر من شهر الرمضان
سنه الف و سبع
تسعون من الهجره

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف	که عمر عزیزیست والوقت سیف

ولہ ایضا

باہر کسی بمذہب وی باید اتفاق	شرطست اذا موافقت جمع بافراق
بد نہ نیکست بی خلاف ولیک	مرد خالی نباشد از بد و نیک

ولہ ایضا

ہرکہ آمد بر خدای قبول	نکند ہیچش از خدا مشغول

لو ان حبایل السلام رمرا
سمعت وکانت کفر دل

ینجی الارض کدا وعن بہ بدل	انما یخشی من فضلک بعد الحمائل

ولہ ایضا

گر بلندت دہد کسی دشنام	بہ کہ ساکن دہد جواب سلام

ولہ ایضا

خفتی و بخفتت پراکندہ شدم	برخاستی و بدیدنت زندہ شدم

ولہ ایضا

بشنو کہ من نصیحت پیران شنودہ ام	پیش از تو خلق بودہ و پیش از تو بودہ اند

ولہ ایضا

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن	بکام دوستان و رغم دشمن

هر که چیزی بخویشتن بنهاد	چیز دیگر بکس نخواهد داد

ولە ایضا

چکند مالک مختار که فرمان ندهد	چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

ولە ایضا

گفتم که بر آید آب از چاه امید	افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

ولە ایضا

یونس اندر دهان ماهی بود	همچنان یونس آگهی بود

ولە ایضا

چه داند خوابناک مست مخمور	که شب را چون بروز آورد رنجور

ولە ایضا

مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور

ولە ایضا

نهاد بنده پسندد خدای نیکوکار	امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

ولە ایضا

بزرگی نماند بر او برقرار	که مردم ز چشمش نمایند خوار

ولە ایضا

تو آتش بنی در زن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر .

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود	مقبل آنست که در کنج لحد شد مسدود

وله ایضا

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد	از و درست نیاید غم غریبان خورد

وله ایضا

کان مبر که جهان اعتما درا شاید	که بی عدم نبود هر که در وجود آید

وله ایضا

سگ هم از کوچکی پلید بود	اصل ناپاک از و پدید بود

وله ایضا

سلطان چو منزل گدایان آید	گر بر سر بوریا نشیند شاید

وله ایضا

گر همه عود گردد و ور سنگ زر شود	نشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

وله ایضا

خورشید چو بر جامهٔ درویش افتد	از بخت نکو بیش ابر در پیش افتد

وله ایضا

گر زهفت آسمان گزند آید	همه بر عضو دردمند آید

وله ایضا

اگر دندان نباشد نان تواند خورد	مصیبت آن بود که جان نباشد

کوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست	کر نامه رد کنند کناه رسول نیست

ولە ایضا

رشن چو خضر و تیست و منزل بکذاشت	من خود نهنم ولی کهبر باید داشت

ولە ایضا

هر که کوید کلاغ چون بازست	نشنوندش که دیدها بازست

ولە ایضا

خواهی که بطبعت همه کس راد دوست	با هر که در او فتی چنان باش که اوست

ولە ایضا

کر راه نمائی همه عالم راه است	ور دست نکیری همه عالم چاه است

ولە ایضا

کر سفله بمال و جاه از آزاده به است	سک نیز بصید از آدمی زاده به است

ولە ایضا

نهالی بسی سال کردد درخت	زبیخش بر آرد یکی باد سخت

ولە ایضا

کس نیست که مهر تو در و شاید بست	ناچار نجد مبتت کمر باید بست

ولە ایضا

اکر بو اب و سر نکان هم از در که تراست	از ان بهتر که در پهلوی مجهولی نشستن

ولە ایضا در کس مرده

دولت جاوید طاعت در دست
سود دنیا و بضاعت در دست

ولە ایضا [illegible]

در بار کونه که نعمت هست نیست
کین نعمت و ملک [illegible]

ولە [illegible]

از ما [illegible] سود و زیان [illegible]
مار از دم خویش [illegible]

ای کودک لشکری که لشکر شکنی	تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آن زلف که تو تازیانه بر سر شکنی	بر زانکه نه بینی و عنان بر شکنی

ولہ ایضا

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی	این است که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست	تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

ولہ ایضا

گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآویختنش میبردند	میگفت رها کن که گریبان ندری

ولہ ایضا

هرگز بود آدمی بدین زیبائی	یا سرو بدین بلند و خوش بالائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی	خرم تن آنکه در کنارش آئی

ولہ ایضا

گیرم که بتقوی و خردمندی و رای	از دایرهٔ عشق برون ننهم پای
با میل که طبع میکند چون کنم	عیبی است که در من آفریده است خدای

ولہ ایضا

آئین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری

تا دل بغرور نفس و شیطان بدهی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی
گر شاخ بدی بکشتی خیر بار بهی
ور نه فشنود کاسه پر از دیگ تهی

ولد ایضاً

فردا که بنامهٔ سیه درنگری
بفروخته دین بدنیا از بیخبری
بس دست تحسر که بدندان ببری
یوسف که بدرهمی فروشی چه خری

ولد ایضاً

گر دولت و بخت باشد و زور بهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم
در پای تو سر بنهم ای سرو سهی
ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ولد ایضاً

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی
گر دست و زبان خویشتن در قفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی

ولد ایضاً

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
یکبار نگویی برفیقان وداع
ای شاخ گل شکفته در گل چونی
کاخر تو در آن منزل اول چونی

ولد ایضاً

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
بی فایده خود را ز غمان سیر کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

امروز که دستگاه داری و توان | بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو و ما زدیگران بود جهان | بعد از تو از آن دیگران باشد هان

ولہ ایضا

بشنو بارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
ای کنده درخت مهربانی از بن | شاید که فراموش کنی عهد کهن

ولہ ایضا

یکروز باتفاق صحرا من و تو | از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم | آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ولہ ایضا

چون چاچ جمال و حسن و رنگ آمد و بو | آخر دل آدمی نه سنگ است و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو | نه عاشق کس بود و نه کس عاشق او

ولہ ایضا

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده | وان دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده | در رشک بر حسود کو جان می ده

ولہ ایضا

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به | تو خود شکری بسته و بادام بن
گر یار زلستان تو باشد گر به | سر گر نبود به زنخدان تو به

خورشید رخا من بکمند تو درم	بارت بکشم بجان و جوز بسرم
گر سیم و زرم خواهی و رجان و سرم	خود را بفروشم و مراد تو خرم

ولہ ایضا

شبهای دراز بیشتر بیدارم	نزدیک سحر روی ببالین آرم
می پندارم که دیده پی دیدن دوست	در خواب رود خیال می پندارم

ولہ ایضا

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی شوم و گوش بهر خبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

ولہ ایضا

هر چند بنطق طوطی خوش نفسم	در عالم نطق ار چه مسیحا نفسم
دانم که بخاک در دستور جهان	سحبان زمانه مجد همگر نرسم

ولہ ایضا

در صد بلاغت ار چه با دست رسم	بر شکر گفتار سعدی مگسم
در سنت شاعری باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسم

ولہ ایضا

ای دوست تو آتش زده در خرمن	تو دست نمیکنداری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده	[illegible] حلال نیست در گردن من

هرچند که نو آمده ایم از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

ولە ایضا

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم ننهم
ور پیش تو میان اغوان بنشینم
بنشینم و چون بنفشه سر بر فکنم

ولە ایضا

شبها ز همه خلق نهان میگریم
چشمم از غم دل تا آسمان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم

ولە ایضا

خیزم قد و بالای چو سروش بینم
وان طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم که بنزدیک شوم
آخر نه ندم که ز دورش بینم

ولە ایضا

چون ماه و شما مقارن یکدگرم
هر آن نبود که پرده بر هم ندرم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز
عیب تو نگویم که یک از یک بترم

ولە ایضا

من با دگری و سیت به پیمان بنهم
دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بردی و فارغ از تن و جان منی
وز زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم

ولە ایضا

[marginal text illegible]

ای صاحب مال فضل کن بر درویش	گر فضل خدای می شناسی بر خویش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش	از دولت و بختند همه نیک اندیش

ولە ایضا

آمد بنماز آن صنم کافرکیش	بر مذهب نماز مؤمنان درویش
میگفت امام مستمند از دل ریش	ای کاج من از پس بدمی او پیش

ولە ایضا

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ	ما را تو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ	آخر نه بگوئی که دلست آن یا سنگ

ولە ایضا

گر دست دهد دولت ایام وصال	ور سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم	ناگاه دگر بوسه بر آن نیمه خال

ولە ایضا

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم	ور خشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه دل ز تو توان داشت که او	چندانکه مرا بیش کشد بنده ترم

ولە ایضا

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم	ور خود همه همنشین زند با تیرم
گر دست رسد که آستانش گیرم	ور نه بردم بر آستانش میرم

ای ماه منور شبستان افروز
خرم شب آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت آراسته
پیرایه مکن عود مسوز

وله ایضا

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که دریده بدوز

وله ایضا

تا سر نکشم در سرت ای مایهٔ ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم تو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله ایضا

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای دامن ناز

وله ایضا

گر بیهوده عیب گویان از پس
منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

وله ایضا

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی افسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

اى معشر یاران که رفیقان هستید | عیش خوش خویشتن منغص مکنید
این مطرب ما نیک نمیداند و | رنجاشش بدر برید و نیکش بزنید

ولە ایضا

هرکس که ببارگاه شاهی برسد | از ناکسی و سینه کلیمی برسد
هر کو که بعمر خود نکرد است نماز | شک نیست که هرگز بامامی نرسد

ولە ایضا

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید | لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دارم | شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ولە ایضا

گفتم که بیا برویم ای حورنژاد | گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد
گفتم که دعا کند تو مادر من | گفتا بدعای مادرم خواهی کاد

ولە ایضا

از سر چه کنی مرهم ریش اولیتر | و دلداری خلق هرچه پیش اولیتر
ای دوست بدشمنانم مسپار | گر میکشیم بدست خویش اولیتر

ولە ایضا

هرچند که هست عالم از خوبان پر | شهر از ری و کازرونی و کوهی لر
مولای منست آن عنبی زاده حر | کاخر بدهان خلق تیکو یدمر

دیدم که همی سکرزم لب شیرینت	از خواب در آمدم سر انکشتم بود

وله ایضا

دستارچه کان بت دلبر داد	زان بوی اگر باد صبا بردارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد	در حال ز خاک تیره سر بردارد

وله ایضا

آنرا که جمال ماه پیکر باشد	در هر چه نگه کند منور باشد
آیینه بدبیت هر که بنماید نور	از طلعت بی صفای او در باشد

وله ایضا

گر من شبکی ز ان تو باشم چه شود	خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند	گر من سگ دربان تو باشم چه شود

وله ایضا

هر سرو که در بسیط عالم باشد	شاید که به پیش قامتت خم باشد
و ز سرو بلند هرگز این چشم مدار	بالای دراز را خرد کم باشد

وله ایضا

آن عهد یاد داری و دولت بود	گر عاشق بیچاره همی کردی یاد
آنکه بکر بختی که کس چون تو نبود	وامروز بیامدی که کس چون تو مباد

شاها بسم اسبت آسمان می‌سپرد
از کینه حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و کان هنری
اسبی نتواند که جهانی ببرد

ولـه ایضا

کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند

ولـه ایضا

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد
باد از رخ گل چین شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ولـه ایضا

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسبر ما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد

ولـه ایضا

من چاکر آنم که دلم برباید
یا دل بکسی دهی که جان آساید
آنکس که زعاشق و زمعشوق کسیست
در ملک خدای اگر نباشد شاید

ولـه ایضا

سودای تو از سرم بدر می‌نرود
تعجیل [illegible] برابر نظر می‌نرود
افسوس که در هوای تو ای سرو روان
سر می‌رود و هوس تو بسر می‌نرود

نی سرکه زمانه کار او در بندد
فریاد و جزع باسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چو دهل
می نالد و چون بوق لبش میخندد

ولہ ایضا

گر تیر جفای دشمنان می آید
دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل سر ملامت آید
چون یار عزیز می پسندد شاید

ولہ ایضا

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

ولہ ایضا

آنرا که نظر بروی هر کس باشد
در دیدهٔ صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ولہ ایضا

امشب نه بیاض روز بر می آید
نه نالهٔ مرغان سحر می آید
پیدا همه شب و نظر بر سر کوه
تا صبح کی از سنگ بدر می آید

ولہ ایضا

با گل بلبل چو خار میباید بود
با دشمن دوست وار میباید بود
خواهی که سخن زپرده بیرون نرود
در پردهٔ روزگار میباید بود

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دل از دستم و در پا فکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

وله روح الله مضجعه

مردان همه عمر پاره اندوخته اند	قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را	باشد که نسوزند که خود سوخته اند

وله ایضا

بیچاره کسی که بی تو مفتون باشد	دور از تو کرش دلی پر از خون باشد
آنکش نفسی قرار بی دوست نیست	اندیش که بی تو حالتی چون باشد

وله ایضا

دانی که چرا بر دهنم راز آمد	مرغ دلم از درون به پرواز آمد
از من نه عجب که با دو روئی من تن	از یار جفا دیده به آواز آمد

وله ایضا

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائیکه درخت گل صنوبری باشد	نالیدن بلبلان ضروری باشد

وله ایضا

با دوست بگرمابه درم خلوت بود	وز روی گلینش گل حمام آلود
بگشاد گر این روی کسی را رد دست	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

[illegible]

ولہ ایضا

هر چند که عیبم از قفا میگویند	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه رها کنیم تا میگویند

ولہ ایضا

کس نیست که درد دل ما داند برد	یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
گفتم که بفرزین برم دست از من	زین دست که او پیاده میراند برد

ولہ ایضا

آن درد ندارم که طبیبان دانند	دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست	این حال نباید که غریبان دانند

ولہ ایضا

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد	گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کر اگند که خونش ریزی	از چشم عنایتش بیند از که مرد

ولہ ایضا

گویند مرو در پی آن سرو بلند	انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند	من چون نروم که میبرندم بکمند

ولہ ایضا

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد	رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما ش بسی دعا و خدمت برسان	گویا ز دوستان چنین خواهی کرد

[illegible]

گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار برستی باقیست

ولہ ایضا

تدبیر صواب از دل خوش باید جست	سرمایهٔ عافیت کفافیست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ولہ ایضا

گر زحمت مردمان این کوی زماست	یا نیز ترش بودن این روی زماست
فردا متغیر شود این روی چو شیر	ما نیز برون شویم چون موی ز ماست

ولہ ایضا

ای درد دل من رفته چو خون در رگ و پوست	هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته	ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

ولہ ایضا

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست	گوئی بگناه منخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی	اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ولہ ایضا

گویند هوای فصل آذار خوشست	بوی گل و بانگ مرغ و گلزار خوشست

ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
ای بیخبران این همه با یار خوشست

[illegible]

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی | تا جان بدهم دامن مقصود بدست

وله ایضا

آن شب که تو در کنار مائی روز است | وان روز که با تو میرود نوروز است
کو شمس سپهر و مه فروشو که مرا | هر شب که تو در کنار باشی روز است

وله ایضا

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو گری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

وله ایضا

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت | وز گفته خود هیچ نیامد یادت

وله ایضا

آنکس که خطای خویش بیند که رواست | تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست | آئینه گر جمال ننماید راست

وله ایضا

سرو از قدت اندازهٔ بالا برده است | بحر از دهنت لولوی لالا برده است
هر جا که بنفشه ببینم گویم | موئی ز سرت باد صبا برده است

[illegible]

آن سوخت که شمع را چنین می‌افروزد

[illegible]

هر جا که بعشقه به پیشم گویم [illegible] موئی ز سر تا بحسر [illegible]

از رفته کار بیدرسی [illegible] قیمت

تا خشم موی در وی [illegible] یا قیمت

وله ایضا

کامکس کم [illegible]

[illegible] جان در قدیش [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست	داند که چه درد میکند مجنون را

حرف الالف

عشاق بدرد تو اسیرند بیا	بدنامی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کردهٔ معذوری	زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

حرف الباء

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب	صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آینه توان دید و در آب

حرف التاء

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت	چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

پروانه مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

195

چهار چیز شد آیین مردم هنری | که مردم هنری زینچهار نیست بری
نخست آنکه چو دستت دهد نگاه کرم | بخرمی و بشادی ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان بدست آری | که دوست آینه باشد اندرو نگری
سیوم بد آنکه زبانت نگاه بد گفتن | نگاهدار که تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد | چو عذر خواست تو نام بدی ازو نبری
هزار بار تر اسعدی این نصیحت کرد | ولی چه سود که هم غافلی و بیخبری

ولہ ایضا

یاران کجاوه غم ندارند | از منقطعان کاروانی
ای ماه محفه سر برآور | تا حال ملازمان بدانی

م م
مت
م

[illegible]

ولہ ایضا

گر از خراج رعیت بنا شدت [illegible]ی	تو بر که حاشیت و لشکر از کجا آری
بس آنکه مملکت از دست رنج برداری	روا مدار که بر خویشتن روا داری

ولہ ایضا

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد	هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از خدای بر[illegible]	مرد خدا را چکار بر در والی

ولہ ایضا

ای طفل که دفع مگس از خویش بدانی	هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زور آوری روز جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

ولہ ایضا

ز لوح روی کودک میتوان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از دو برگی

ولہ ایضا

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت	که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر احتیاج کنی	وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از چیست	چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی خلاف ملک نیست	نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر [illegible] انم بغارت دزد	حرام را نبود نزد شرع مقداری

[illegible]

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک	نگاه‌دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ولـه ایضا

رحم الله معشر الماضی	که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای	راحت خویشتن شمردندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشوند	کاش اینان دگر بمردندی

ولـه ایضا

از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند	بدبخت گو بدست که فریاد میکنی

ولـه ایضا

غماز را بحضرت عالی که راه داد	همصحبت تو هم چو تو باید بسروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ولـه ایضا

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا	که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده ماندن و رفتن به از سوار بر اسپی	که ناگهت بزمین بر زند چنانکه بمانی

ولـه ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود	تا پای ارادت بسنگی

بخشن دیگ نیکبخت ترا | هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ شک دشمنان خدای | بسنان اجل بردوخته به

حرف الیاء وله ایضا

مرا گر صاحب دیوان علی | چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور مایهٔ خویش | خلاف عقل باشد خودنمائی
بای فضله اسعی الیکم | وکل الصید فی جوف الفرائی

وله ایضا

نخواهی گر ز بزرگان جور بینی | عزیز من بخردان برنبخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل | چرا باید که بر موران نهی پای

وله ایضا

ای که گر بر سر موئیت زبانی باشد | شکر یک نعمت از انعام خدا نکنی
حق چندین کرم و رحمت و اشفاق | که بدست آوری و دست وفا نکنی
پادشاهیت میسر نشود در سر خلق | تا شب بر در معبود گدائی نکنی

وله ایضا

اگر ممالک روی زمین ترا باشد | ور آسمان بر پای کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری | نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد	گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار کس بیامد و بگذشت روزگار	اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
جز نام نیک و بد نشنیدیم که باز ماند	از دور ملک داوران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند	بهتر ز نام نیک بضاعت هنروران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری	خالی مباش یک نفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	گر مقبلی بکوش مکن پند مدبران
این پنج روزه دولت دنیا بهوش باش	تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت خالص که دیگری	چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختر آن نصیحت سعدی کنند گوش	گر بشنوی ستوی بی از سعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت	در پیش ایستاده کمر بسته چاکران
تا آز زمانه شکر همست بر فلک	خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ولهُ ایضا

کسی ملامت عشق روی او میکرد	که خیره چند شتابی بجوی خون خوردن
از او بپرس که دارد اسیر زنجیرت	از او بپرس که دارد کمند در گردن

ولهُ ایضا

چو سید ازسستی افتادن بناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بنودی	گر از اسپ افتادن و گردن شکستن

ولهُ ایضا [illegible]

ولهُ ایضا [illegible]

ولهُ ایضا [illegible]

ولهُ ایضا [illegible]

ولهُ ایضا [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر ما در خویش دوست داری
دشنام مکن بمادر من

وله ایضا

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان
خانه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت
تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

وله ایضا

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که خیره چند شتابی بخون خود خوردن

از و بپرس که دارد اسیر بر فتراک
از و بپرس که دارد کمند در گردن

وله ایضا

چند گوئی که مهر از و برگیر
خویشتن را بصبر ده تسکین

کهربا را بگوی تا نبرد
چلند گاه پاره پشکین

وله ایضا

خدایا فضل کن کنج قناعت
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

کرم روزی نماندست تا بمیرم
به از نان خوردن از دست لئیمان

وله ایضا

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت بنا سزا بردن

تشنه بر خاک گرم مردن
کاب سقای بی صفا خوردن

وله علیه الرحمة

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا علیه الرحمة

[illegible]

مرا بصورت شاه نظر حلال بود	که هرچه می نگرم صنع تست در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک	تو نقش بینی و من نقشبند می نگرم

ولە ایضا

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردی	چه حسن عهد بود پیش نیک مردانم
بلی حسب دعوی دوستان این است	که دشمنان ترا با تو دوست کردانم

ولە ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش	در رکه بر همه باری ز ابر کف کرم
مرا دو باره نوازش کن و کرم فرمای	یکی بموجب خدمت یکی بحق قدم

ولە ایضا

طبیب و تجربت سود می ندارد	چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پای	اگر کوشش بگیرد خواجه در دم

ولە ایضا

سکی شکایت ایام با سکی می گفت	نه بینیم که چه برگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران	قناعتم صفت و بردباری آئینم
کرم و هنرمند خورم ورنه میروم آزاد	نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان	کفاف نیست تمامان پوستین بارم
هزار سنگ نشان بکشه بخورم	کرا او فتاده نه بیسی برابر و آن خنجم

حرف النون

حرف اللام

کفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح کوی و من خاموش

حرف الغین

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم	نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست	گریختن نتوانند بندگان ز داغ
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود	مرا بروی تو از هر که عالم است فراغ
تراکه اینهمه بلبل نوای عشق زنند	چه التفات کنی بر ادای منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

حرف الکاف

پیدا است خود که مرد کدامست و زن کدام	در تنگنای عرصه مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است	و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

وله ایضا

مگسی گفت عنکبوتی را	کین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی	پیش چشمت جهان کنم تاریک

وله ایضا

دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پروان اوفتاده در صف جنگ
جور دندانش از دهن بر تاب	چو اناری که بشکنی بر سنگ

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار	که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
بنفط گنده چه حاجت که در دهان داری	ترا خود از لب لعل است در دهان آتش

وله ایضا قدس سره

سوی نکند فراخنای بر و دوش	گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو بزرگتر دارد چشم	پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

وله ایضا قدس سره

مشمر بود ملک آن پادشاه	که او را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش	که خود پادشاهست بر ملک خویش

وله ایضا

پروردگار خلق خدائی بکس نداد	تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه	چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

وله ایضا

دل منه ای حکیم بر دنیی	که نه خبر نیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار	که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت	ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز	که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش بر خلق	نیک بیشی گمان بد مبرش

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

وله ایضا

حدیث وقف بجائی رسید کز شیراز
که نیست جز سلسبیل اندرو ادرار
فقیر گرسنه یکبار چون تواند گرد
مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

وله ایضا

نگین ختم رسالت محمد عربی
شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

وله ایضا

برند سیمبران و پاکان
از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که تنگ و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد
دامن نشود بزرگ مقدار

وله ایضا

ماهروئی چو لعبت سیمین
کام خویش از دهان او برگیر
ور بلندی درشت مینوئی
میلی از جل مناره در برگیر

وله ایضا

برای ختم دعا دست بر دعا دارم
امید وار قبول از مهیمن غفار

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار	که روز شرع بود زان خلل پدید آید
خلاف عهد زمان بخلاف معلوم است	که هیچ خیر نبخشد که باز نر باید
گر اهل معرفتی دل مبند در دنیا	که دوستیست که با دوستان نمی‌پاید
همین نصیحت سعدی به آب زر بنویس	که خانه را کس از این خوبتر نیاراید

یارب کمال عافیت بر دوام باد	اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر	بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست	حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو عیش خدا و خلق	همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

عنکبوت ضعیف شو زنهار	که رود چون درندگان شکار
رزق او در ایری و بالی او	تا نهد اشش در او قید ناچار

خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی	مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی درآید بسنگ	خدای از تو پرسد بروز شمار

تنگ‌تر زین دهن فراخ دلی	نه بهم تنگها شکر باشد

ولهُ ایضاً

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	نسنجی گفتن زیباش بد آن نشنود
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش	همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

ولهُ ایضاً

تا سگان را وجوه پیدا نیست	مشفق و مهربان بگرد گردند
لقمه در میان شان انداز	تا همی گاه یکدگر بدرند

ولهُ ایضاً

آنچه آبستن است اگر دانی	نه بشوهر بعلم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد	همه شاهد یکدگر مانند
چون بمیرد کسی بقای تو باد	او برآید بقد سهی فرزند

ولهُ ایضاً

بر تربت دوستان ماضی	بگذشت بسی بهی بستان باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهل است بقای دو پستان باد

ولهُ ایضاً

مرغ جائیکه علف بیند و حلقه گردد	مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود
سفله کو روی بگردان که اگر آن گشت	کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

صد هزاران خط بکتوران باشد قوتی	چون همه بر تافتی اسفندیارش نکسلد

وله ایضا

تا کسی را زافراسقیبت عظیم	گرچه بارنگ طبع و بدخوبند
چون دو کس مشورت کنند بهم	گوید این عیب من همی گویند

وله ایضا

وفا با هیچکس کرد این گیتی	که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نماند	روا داری که رسم بد بماند

وله ایضا

هرکجا دردمندی از سر شوق	گوش بر ناله حمام کند
چارپایی بر آورد فریاد	وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	که ز فریاد خر ازدحام کند
کاج بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند

وله ایضا

گر خردمند ز اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

وله ایضا

ز دست ترش روی خردان طرز د	چنان تلخ باشد که کوئی تبرزد
گرم روی با پشت گرداز ان به	که روئی به بینم که پشتم بلرزد

گر برد بار زباشم وهشیار ونکنام | دشمن کمان برد که تبر سیدم از نبرد

ولہ ایضا

زدور چرخ چه نالی ز بخت خویشتن نال | که از گزند تو مردم هنوز مینالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش | که چون برت بنود پای سرت مالند

ولہ ایضا

الحق هنای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باید
هر گز زن و مرد کفر و اسلام | نفس از تو پلید تر نزاید
طفلان تر اند ز بیم بیراد | تا جور وصی پیاز ماند
اطفال اغر ز ناز پرورد | از دست تو دست بر خداید

ولہ ایضا

از دست تهی کرم نیاید | هر چند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک | چون اسپ نه بر مراد باشد

ولہ ایضا

کاملانند در لباس حقیر | همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی | کوزه بگذار تا خزف باشد

ولہ ایضا

بسیار بر فتند و بجای نرسیدند | ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

وله ایضا قدس سره

گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند

وله ایضا قدس سره

چو دولت خواهد آمد بنده را	همه بیگانگان خویش گردند
چو برگردید روز نیک بختی	در و دیوار بر روی نیش گردند

وله ایضا

روز برگشتن فرزند معاد در قضا	چاه دروازهٔ کنعان بپدید نماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله ایضا

نکنی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صد گرگ پردازی	گوسفندان هلاک میباشند

وله ایضا

یاد دارم ز پیر دانشمند	تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه در نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند

وله ایضا

چه گنجها نهادند و دیگری برداشت	چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
تبازیانهٔ مرگ از سرش بدر گردد	که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس برو تکیه میکند باد است	بوقت مرگ بداند که تکیه بر چه نمود

وله ایضا قدس سره

وله ایضا قدس سره

حاکم عادل بپشان وقلم	دزدی بی تیر وکمان میکند
وانکه زیان میرسد ازوی بخلق	فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست	این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ	دزد که ناظور همان میکند

ولہ ایضاً

شنیدم که پیره زنی دردمند	همیرفت ورخ بر زمین می نهاد
سران کدخدارا که بر پیره زن	ترحّم نباشد زنش بیوه باد

ولہ ایضاً

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده	وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشی از مگس نحل بر نشاید گشت	که نوش سابقه نحل انگبین دارد

ولہ ایضاً

صانع نقشبند بیمانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاد در پر و بال	تا بهر طعمه فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را	پر دهد تا بنزد او آید

ولہ ایضاً

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود	که ای خزاین ارزاق را در تو کلید
بلطف [illegible] تو در بوستان موجودات	شکوفه نشکفد و شمامه ندمید

چو میدانی که جاویدان نمانی
روا داری که رسم بد بمانی
[illegible]

وله ایضا

کاهن سخت که بر سنگ صلابت زاید	نتواند که تواضع نکند با داود

وله ایضا

آدمیزاد و نیک محضر باش	تا ترا بر دواب فضل بود
تو بعقل از دواب ممتازی	ورنه ایشان بفعل از تو بهند

وله ایضا

آدمی فضل بر دگر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری	که همه گوش و چشم و لب دارد

وله ایضا

بسا بساط خداوند ملک و ملت را	که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانند
چو قطره قطرهٔ باران خرد در کهسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند

وله ایضا

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز	زعیب خویش نشاید که بیخبر باشد
زدشمنان شنوای دوست تا چه میگویند	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله ایضا

ناگهان بانگ در سرای افتد	که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند باز پس گردید

وله ایضا [illegible]

[illegible]

گر برد بار باشم و هشیار و نیکنام	دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد

ولە ایضا

زدور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال	که از گزند تو مردم هنوز مینالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خوی مباش	که چون برت نبود پای بر سرت مالند

ولە ایضا

الحق هنای مال ایتام	همچون تو حلال زاده باید
هرگز زن و مرد کفر و اسلام	نفس از پلید تر نزاید
طفلان ترا پدر بمیراد	تا جور وصی بیاز ماند
اطفال عزیز ناز پرورد	از دست تو دست بر جدا اید

ولە ایضا

از دست تهی کرم نیاید	هرچند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک	چون اسب نه بر مراد باشد

ولە ایضا

کاملانند در لباس حقیر	همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار تا خزف باشد

ولە ایضا

بسیار برفتند و بجای نرسیدند	ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند

ولہ ایضاً قدس سره

چو دولت خواهد آمد بنده را	همه بیگانگانش خویش کردند
چو بر گردید روز نیک بختی	در و دیوار روی نیش کردند

ولہ ایضاً

روز بر گشتن فرزند معقاد قضا	چاه دروازهٔ کنعان ببد نماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ولہ ایضاً

نکنی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صد گرگ پردازی	گوسفندان هلاک میباشند

ولہ ایضاً

یاد دارم ز پیر دانشمند	تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه در نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند

ولہ ایضاً

چه گنجها نهادند و دیگری برداشت	چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
تبار زبانهٔ مرگ از سرش بدر گردید	که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس رو تکیه میکند بادست	بوقت مرگ بداند که [illegible]

حاکم عادل بپستان و قلم	دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زیان میرسد از وی بخلق	فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست	این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ	دزد که ناظور همان میکند

ولہ ایضاً

شنیدم که پیره زنی دردمند	همیرفت و رخ بر زمین می نهاد
سران کدخدا را که بر پیره زن	ترحم نباشد زنش بیوه باد

ولہ ایضاً

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده	وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
نبیشی از مگس نحل بر نشاید کشت	که نوش سابقه نحل انگبین دارد

ولہ ایضاً

صانع نقشبند بیمانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاد در پر و بال	تا بهر طعمه فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را	پر دهد تا بنزد او آید

ولہ ایضاً

بسمع خواجه رسانید اگر محال بود	که ای خزانه ارزاق را در تو کلید
بلطف خوی تو در بوستان خوی خود	شکوفه بشکفد و شمامه دمید

ولہ ایضاً [illegible]

ولہ ایضاً [illegible]

ولہ ایضاً [illegible]

ولہ ایضاً [illegible]

ولہ ایضاً [illegible]

کاهن سخت که بر سنگ صلابت دارد	نتواند که تواضع نکند با داود

ولـه ایضا

آدمیزاده نیک محضر باش	تا ترا بر دواب فضل بود
تو بعقل از دواب ممتازی	ورنه ایشان بفعل از تو بهند

ولـه ایضا

آدمی فضل بر دگر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری	که همین گوش و چشم و لب دارد

ولـه ایضا

بسا بساط خداوند ملک و ملت را	که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خرد در کهسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ولـه ایضا

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز	زعیب خویش نشاید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنوای دوست تا چه میگویند	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولـه ایضا

ناگهان بانگ در سرای فتد	که فلان از محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند باز پس گردید

کر اهل معرفتی هر که بنکری خوبست	که هر چه دوست کند همچو دوست مرغوبست
کدام برک درختست اکر نظر داری	که سر صنع آلهی درونه مکتوبست

ولە ایضا

بتماشای میوه راضی شو	ای که دستت نمیرسد بر شاخ
کرمرا نیز دست رس بودی	بارکه کردمی وصفه وکاخ
وادمی راکه دست تنک بود	نتواند نهاد پای فراخ

حرف الدال

هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المستضعف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجوز ولا یحیف	وما عتدی الا علی من یعتد
بشیر الیا رماحیوته همه	وتعالض الی نابد ولت سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی	فاذا قصدت قصدت خیر المقصد
وغدت حیوة الناس تحت ظلاله	لازال فی امنی الحیوه واعند
هدی الخلال الزاکیات وضعفها	لمحمد ابن محمد ابن محمد
او محب الانسان من سلک تهتدی	لا من هذه آلله فهو المهتد

ولە ایضا

کر جهان فتنه کیرد از چپ وراست	واتش صعقه پیش وپس باشد

ولە ایضا

ولە ایضا قدس سره

ولە ایضا قدس سره

ولە ایضا قدس سره

ولە ایضا قدس سره

گویند سعدیا بچه بطال ماندهٔ | سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر | پای ریاضت بچه در بند دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی | صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان | چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش مدبت نیست که هیچش مدبست | زر در میان مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردارخور زنند | سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدا | حاجت برم که رسم گدایان خرمن است
از زنگ سوزنی طلبیدن سفله | چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
صدگنج شایگان بهای جوی هنر | منت برآنکه میدهد و حیف برمنست

وله ایضا

گر مرا همچو تو در بهشت برند | دیده از دیدنت بخواهم دوخت
کین چنین صنم خدای وعن نکرد | که مرا در بهشت باید سوخت

وله ایضا

دهل را کاندرون زندان باد است | بگردون میرود فریادش از پوست
چرا در دهانی خورد باید | رهاکن تا بماند دشمن از دوست

وله ایضا

کسی گفت عزت بمال اندر است | که دنیا و دین را درم سلم است

وله ایضا فی ... [illegible]

وله ایضا

[illegible]

۲۰

وگرنه راعی خلق است زهرمارش باد	که هرچه میخورد او جزیه مسلمانست

ولە ایضا

دشمن اگر دوست شود چند بار	صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بصورت که هست	ور چه بصورت بدر آید ز پوست

وله ایضا

در سرای بهم کرده ای پس پرده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
ازان بترس که مکتوب غیب میخواند	گرش بغیب بخوانی ورش بخفیه نگفتست

وله ایضا

مرا گویند با دشمن برآویز	گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند سرگر چنین دیوانه و مست
تو زر بر کف نمی یاری نهادن	سپاهی چون نهد سر بر کف دست

وله ایضا

رو نمودن بخیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی ادبان	تخم در شوره بوم کاشتن است

وله ایضا

یکی از بخت کامران بینی	دیگری را دل از مشاهده ریش
آن دهان جاه خویشتن افتاد	وین بر تخت خویشتن بنشست

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

و له ایضا

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشت است
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشته است
از نامه نخوانند بجز آنکه نوشته است

و له ایضا

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
که هر شبی را بی اختلاف روزی هست
چو دست دست تو باشد در آن چند آن کن
که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

و له ایضا

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کم قیمت نافه را که حقیر است و شوخ گن
قیمت بر آن کنند که پر مشک اذفر است

و له ایضا

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بدگوهری که خبث طبیعتش در سرشت
قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است

و له ایضا

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان
لاغری بر من گرفت آن گزگدای فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است

همین که پای نهادی در آستانه عشق	بدست باش که دست از جهان فرو شوئی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید	هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

سخن بذکر تو آراستن مرادم نیست	که نزد اهل هنر منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است	چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

ولد ایضا

طریق و رسم صاحب دولت آن نیست	که بنوازند مردان نکو را
وگرچون با خداوندان نهادا	نکو دارند فرزندان او را

ولد ایضا

تو آن نکردی از فعل خیر با من و غیر	که دست فضل کند دامن امیدها
جز آستانه فضلت که مقصد امم است	یکی است در همه عالم وثوق اهل بها

ولد ایضا

بجوی امتحانی نظر همی کردم	در آن سفینه دریا و دریش بها

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای

دانی که آه سوختگان را اثر بود / مگذار تا که ناله برآید ز سینه‌ای

سعدی بعشقبازی و شوخی علم نشد / تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم روان شدست / کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

ولِه ایضا

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی / روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی

ای بر تنی از جور تو افتاده بهر کوی / وی بر دلی از شوق تو افتاده بسوئی

ما یکدل و تو باک نداری که برآئی / هر لحظه ببستانی و هر روز بجوئی

برهم نزند دست خزان صفحهٔ یاسمین / گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی / در سنگ نخیزد چو دل سنگ تو روئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری / سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پندارمت از روضهٔ رضوان بگذشتی

دور از سببی نیست که شوریده سودا / هر لحظه چو دیوانه دوان در در و دشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا / هل تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر ما نگذرد ای جان / با آنکه تو یکباره دلم ز یاد بهشتی

چه طاعت کرده ام یارب که این یاد آری می یابم | چه خدمت کرده ام یارب که این بیدار می بینم

توئی یارب که خواب آلوده بر من چنین کردی | منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

چو خلوت در میان آمد نخواهم شمع و کاشانه | تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

که همین لاله را بویم چو مغزم عنبرآگین شد | چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار

زگردون نعره می آمد که اینت بوالعجب وقتی
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می بینم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم | زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری سر در رهت اندازم | ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیز اگر عشق تو باطل شد | من بعد مدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم

در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

بی وصل تو میسازم هرچند که نشکیبم | با هجر تو برنایم هرچند که بستیزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت در کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد توام سعدی در شرح نمیگنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

وله ایضاً

وله ایضاً

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم	آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم اندا کند و دوست ملامت	من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود	از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین بیشتر آمیختمی با همه مردم	تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت	تا روز نه من خفتم و همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب	دشنام بمن ده که در و دست نپرستم
دیریست که سعدی دل از عشق تو بگسست	این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود

در بند تو افتادم و از جمله برستم

من این بی تو که پروای تماشا دارم	کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
گر نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام	که نه سودای گل و لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل واله هستم	بر رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گر چه لایق نبود گرد من و دامن تو	هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست	ور در آتشکده نقش چلیپا دارم
جانم از تختن سودای وصال تو بسوخت	تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

[illegible]

زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی	تا بامداد محشر در سر خمار دارم

وله ایضا

تو میبندا اگر زین در بملامت بروم	دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم وزان پیش که بنهادم پای	نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز	بارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی	تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با کیست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم	بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
وگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد	مبادا آن روز و آنساعت که جز با تو بپیوندم
یکی همتای من جستی زهی عهد سنگین دل	مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
وگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد	کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بجانت گر میان جان ز جانت دوستتر دارم	بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده	که من مهر دگر یاران بهر سوئی پراکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه سود از رهنما آنگه	چو عقل از دست یکسو شد چه نفع از دادن پندم
معلم گو ادب کم کن که من با خبث شاگردم	پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
برآری در پی سعدی چو خاک افتاده میگویم	پسندی گر دلم گردی که بر دامانت نسندم

وله ایضا [illegible]

[illegible]

وله نوروزیه

[illegible]

هر که بپرسد ای جوان حال دولت چگونه شد / خون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش

عمر منست و زلف تو بو که درازیش / جان منست و لعل تو بو که بلب رسانمش

لیک وقتهای خوش قدر نداشت عیش من / گر باجل فرا رسد زینهار وا رهانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من / گر پس ازین دمی چنان یابم و قدر دانمش

عشق تو کشته بود و هان سعدی و آرزوی من / بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

ولَه ایضاً

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر / حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند مملکت جاویدانش

جای گریه است بدین عمر که چون غنچه گل / پنج روز است بقای دهن خندانش

دهن شیر بکوبد که ندهد مار در دهر / که دگر بار بخون در نبرد دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی / چه به از دولت باقی بده و بستانش

عقل امروز کند داروی درد دل خویش / که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / ناامیدی بود از دخل بتابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید / ورنه از بهر نشستن مکن آبادانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولتت با کر از روی حقیقت پرسی / دولت آنست که محمود بود پایانش

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد	کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
سرکو بهمه عمرش سودای گلی بودی	داند که چرا بلبل دیوانه شیدا شد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی	الا کسی کو را کوهی المی باشد

ولہ ایضا

زلف او بر رخ چو جولان میکند	مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن	قیمت لعلش بصد جان
آفتاب حسن او تا شعله زد	ماه رخ در شعله پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم	وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس	تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروانش	عاشقان را عید قربان میکند
از وفا ها هر چه نتوان میکنم	وز جفا ها هر چه نتوان میکند

ولہ ایضا

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد	کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود	اسیر هجر چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت آتش تیز	چه جای موم که پولاد در گداز آرد
تو اینکه گر بخرامی درخت قامت تو	ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
اگر بروی خود از خلق در نخواهم بست	مگر کسی ز توام مژده فراز آرد

وله ایضاً قدس سره

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر	باری نکشدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس	کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
با تو نبود دل بر بزدیم آب صبوری	در آتش سوزنده صبوری که تواند
دیوانه گرش بند دهی کار نبندد	ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
هر که به بسوز جگرم دیده بگرید	وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد	تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل	آن را که فلک زهر جدائی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم	از چنگ منش تا ابد کس نرهاند
ترسم که بنالم من ازین درد و دریغا	کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بگشتی بخراسان	گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم	فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت	پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی	هر کین همه نشتر بخورد خون بچکاند

وله نور مرقده

از صومعه رختم بخرابات برآید	گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند	مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند	گو همچو ملک سر بسموات برآید

وله ایضاً رحمة الله علیه

ممسک برای مال همه ساله تنگدل | سعدی برای دوست همه روز خرم است

وله ایضا

سرمست درآمد از خرابات | با عقل خراب در مناجات
در خاک فکنده خرقهٔ زهد | و آتش زده در لباس طامات
دل برده ز شمع مجلس او | پروانه شبری و سعادات
جان در رخ او بعجز شگفت | کای مالک عرصهٔ کرامات
از خون پیاده چه خیزد | ای کرده برخ هزار شهمات
حقا و بجانت ار فروشم | با تو بهزار جان مقالات
جان نیز بدان عزیز باشد | تا بذل کنم که مقالات
گر چشم دلم بصیر بودی | جز عشق ندیدمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید | بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی چو نشد مدد ز سعدی | زین پس من و دردی خرابات

وله ایضا

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد | زیرا که نه روییست که در صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی | کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری | هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب | چندان بچکانند که بر کوه نشان کرد

وله ایضا قدس سره

وله ایضا

[illegible]

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا	اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بکشتم ای دل که سر وفا ندارد	بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی	که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

وله ایضاً

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب صبح بامداد	برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت	در خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد هیچ صحبت اغیار بر کنم	در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن نیست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار	زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

وله ایضاً

مجنون عشق را دگر امروز حالتست	کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود	این را شکیب نیست که او را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق	داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار	کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که برگذری بر کنار آب	ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا روم که مرا خاک او	او را چون ماله بر بزد جوا[illegible]ست

وله ایضاً قدس سره

ما را بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است
مردم که در حضور عزیزی همی روند
[illegible]
در باب [illegible]
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است

[illegible]

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد / ترس تنها نیست ور نه بیم رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم / بوسه بر پایت زنم چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل / بانگ زاغی میزنم بلبل آوائیم نیست

درد دردت می چشم گرچه خراب افتاده ام / بار هجرت میکشم گرچه توانائیم نیست

تا مصور گشت در چشمم خیال روی تو / چشم خود بینی ندارم روی خود رائیم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد / من گرا جوئم که چون تو طبع هرجائیم نیست

سعدیا آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

وله نور مرقده

چه لطیفست قبا بر قد چون سرو روانت / آه اگر چون کمرت دست رسیدی بمیانت

گر تو خواهی که یکی را سخنی تلخ بگوئی / تلخ نبود که تحفه چو بر آید بدهانت

در دلم هیچ نماند بجز اندیشه رویت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

نه من انگشت نمایم بهواداری وصلت / که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستیم قلم وهم شکستیم / که تو زیباتر از آنی که کنیم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه آنی و نه اینی و هم این هست و هم آنت

ای رقیب ار نه گشائی در دلبند بروم / اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره نباشت و مدارا و تحمل / منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

وله ایضاً قدس سره

وله ایضاً قدس سره

چنان بود در عهد اول که دیدی — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل — اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

ط — وله ایضا

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

در و دیوار گواهی بدهد کار بدی را — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور بتوحیدی ازین در برود بنده عاجز — دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عصمت زنم و پاک بدارم — که کریمی و حلیمی و علیمی و قدیری

خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی — فالق صبح و برآرنده خورشید منیری

حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق به نیکی بدر آیند کسی را — چه تفاوت کند آنرا که تو مولی و نصیری

همه را ملک مجازست بزرگی و امیری — تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا من ملک الملک و غنیم تو فقیری — چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

تمت الکتاب الخواتیم بعون الله تعالی

وحسن توفیقه

م

حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام	کآهنگ خون من چه دلاور میکنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم	فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

ولە ایضا

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی	که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش	ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محروم	دگر نمیشود ای نفس بس که جوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر	که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی	که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ولە ایضا

تا بی تو بدل بر زدیم آب صبوری	چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم	گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم	ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش	سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روای سرو خرامان که خلایق	گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد

هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی	که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت	که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی	دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
تیغ میزد و میرفت و بازمی نگریست	که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

ولہ ایضا

خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی	یا خرامان ز در حجره من بازآیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی
شمع من روز نیامد که بشب نفروزی	جان من وقت نیامد که بتن بازآیی
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق	تا کیم روز چو ساغر بدهن بازآیی
مرغ سیر آمده از قفص خلوت من	دام زاری بنهم بو که بتن بازآیی
من خود آن بخت ندارم که تو پیشم آیی	تو خود آن لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
صحبت افتد که چو مردم بسخن بازآیی

خلاف سرو ار روزی چو مردم سوی بستان آیی	دهان چون غنچه بگشایی و چون گلبن بگلستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت	که ای حورا بمهمانی دمی در باغ رضوان آی
گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بمعنی	ز معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی
دلم کرد آن لب لعلت بسنگ [illegible]	بگوئی کای خراب مسکین فراز آی [illegible]
چو عقرب دشمنان داری من با تو چو میزانم	برای مصلحت [illegible] عقرب سوی میزان آی

ولہ ایضا

[illegible]

وله ایضاً نوع دیگر

[illegible]

چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی
خودپرستان نظر بشخص کنند	پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد	کآستین بر دو عالم افشانی

قصهٔ عشق را نهایت نیست

سعدیا چند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی	نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد	که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید	بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم لیک	تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین	نمیبرد که من از دست ترک شیرازی
وگر هلاک منت درخورست باکی نیست	قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید	که آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری	که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی	چه دشمنی تو که با دوستان نپردازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم	مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

وله ایضاً نوع دیگر

[illegible]

گفته بودی که دل از دست تو بیرون آرم
تا شکاری بکمند سر زلفت بجهد
لاجرم صید دلی در همه شهر از ما نیست
ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرش
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
هر که می‌بینم از چو غمزت میگوید

باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تو با بر و مژه تیر و کمان ساخته
که تو با تیر و کمان از پی ما تاخته
همه هیچند که سر بر همه افراخته
عیبت آنست که بیمهر تر از فاخته
سعدیا بر تو چه برخست که بگداخته

هم جانست درین بازی بیهوده ترا
چکنم دست تو بر روی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
تا کی ز دست عشق تو نالد روان من
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
افتاده در زبان خلایق حدیث این
یابد زوال آنچه بکلی کمال یافت

روی زمین بحسن تو خالی نیافته
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
عنقای صبر من پر و بالی نیافته
روزی بلطف از تو منالی نیافته
در زیر هفت پرده خیالی نیافته
با تو یک حدیث مجالی نیافته
عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بدوزی قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

[illegible]

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست	حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی	خیال وصل تو از سر نمیرود بیرون

وله ایضا

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	زان چشم نمیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآمد	چون چشم برافکنم بر آن سو
عقلم بردی بچشم خونخوار	هوشم بردی بزلف جادو
من بعد بر آن سرم که تا شب	ننشینم سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گردن و گوش	چشمش مرساد و دست و بازو
هر گرچه بچشم خلق زیباست	تو خوبتری بچشم و ابرو
با اینهمه چشم زنگی شب	چشم سیه تراست هندو
هر شب چو چراغ چشم دارم	تا چشم من و چراغ من کو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو	در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
چون تو غایب میشوی من غایب از خود میشوم	بسکه حیران میبماند پیش در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بخت بهتر بودیی	تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو

وله ایضا قدس سره

[illegible]

وله ایضا نور مرقده

[illegible]

مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
گریز نیست که دل زینمقام برگیرم

کرم جواز نباشد به بارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نه گزیرم که بوسه زلبت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر جان من اثر کرد است
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آن همه تشویش در تو می نگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سر ند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمل آن خیره میشود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دستت نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که بازش دل نمیخواهد نشیمن

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای / عیب ما گو مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می نگری / ما در آثار صنع یزدانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم / که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
پای می پیچم و چون پای سرم می پیچد / بار می بندم و وز بار فرو بسته ترم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود / بعد ازین باد بکوش تو رساند خبرم

درآمد از درم آن بامداد پنداری / که آفتاب برآمد ز مشرق کوم

پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم / بهشت بود که در باز بود بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود / مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

نزار قطعهٔ موزون بهیچ بر نگرفت / چو زر ندید پری چهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری / گرفتمش که زمانی بناز باز خریم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان بدعهدان / نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید / نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام در دل خلق / بریزد آنقدر آبی که هست در جویم

بهر کسی نتوان گفت شان قصهٔ خویش / مگر بصاحب و صدر جهانیان گویم

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود / همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم / گر جهان دشمنست غم نخوریم

گر بشمشیر میزند محبوب / گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان / بضرورت جفای او ببریم

گر بخشم است و گر بعین رضا / نظری باز کن که منتظریم

یکنظر بر جمال طلعت دوست / گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گوئی خلاف عقل است این / عاقلان دیگرند و ما دگریم

چکنده بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر کردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آن روز که در خدمت جانان بودم

کر پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصهٔ روزگار گویم
بس قصهٔ بیشمار گویم

یک عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار گویم

چشمم بزبان حال گوید
بی آنکه باختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند
گر وقت نوبهار گویم

یاران صبوحیم کجا اند
تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد
تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

گر تیغ برکشند محبان بخون من
من همچنان تأمّل و مدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم بالاتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی سزا ترا
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

وله ایضا

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام

در دماغ می پرستان بازکش
آن سواد می به آب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست و مرکوبی حمام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از راز نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
گاه گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر نبینی ز در خویش برانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

آخر ای آیینه جوهر دین برخود مگار / صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

سر برآور گرم ریدی باکبازانی که نیست / هر زبی سرمایگی سرمایهٔ بازار دل

اینقدر نشنیده کاندر سرای جان ملک / بگذرد تا صورت دیباست نزد دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت بی افتادگی / هردو عالم بندهٔ خود کن با ستظهار دل

در نگارستان صورت ترک خط نفس گیر / تا شوی در عالم التحقیق برخوردار دل

نی ترا در کار کل امکان صورت بیش نیست / با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود / گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالیست که من بلبل این بستانم

بسرت گر سر پیمان محبت نروم / گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید / من خود از مردم بی طبع عجب میمانم

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند	کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی	میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سوار از عرصهٔ ممالک فارس	ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش	گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست سرکه فتادست اگر مسلمانست	مگر حلال ندارد مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که باز میدهد این دردمند را دل ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد	دو هفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن نگه دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
نشاید مانی دشمن کسی سزاوارست	که نشنود سخن دوستان دوراندیش
کنون بسختی و آسایشش بباید ساخت	که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بپای جفاکار دل منه سعدی
ببین بسیم و بشوخی همی برند از خویش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش	تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست	رو چو صورت محو گردد با ملک همخانه باش
پاک بین باز از روی خوب دیدن منع نیست	سجده کاین در را بود گو سجده که بتخانه باش

گرچه دوری بروش کوشش که در راه خدای	سابقی گردد اگر بار پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کار نیست	که نه از نخجیر بو الهوسی برخیزد

ولە ایضاً

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود	تا منتهای کار من از عشق خون شود
یا آن حریف نیست که از در آید م	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وام از لب شیرین گزیر نیست	در کوه چشم من بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود بمثل آب چشم من	کین درد عاشقی بملامت فزون شود
خردمند هیچ دیده ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد	رخت سرای عقل بصحرا کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت چشم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر	گر دست میرود سرم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیری درمانده گان و من	سر در زمانه تو آورم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق	خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بخط اکنون چو وصل نیست	آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
سعدی نه بارها تو بر دوخت دست عجز	یکبار رش از سر کرم ای دوست دستگیر

ولە ایضا

سیرش از شام بشیر از نخبه و مانست
که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد

جرم ناکست ملامت مکنیدش که کرام
بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد

چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد

بو العجب بود که نستی بمرادی برسید
فلک خیره کش از جور بکر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بگدائی پس از این
جو بیگانه نه بیند چو بدر باز آمد

نی چه ارزد دو سه خرمهره که در سلسله اوست
خاصه اکنون که ز دریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت دولت که یار ما باشد

اگر مرا غمست از جهانیان بر دل
همین بس است که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن مراد جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای پرده درانم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شوم
میان عالمیان افتخار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
اگر مراد خداوندگار ما باشد

بهیچکار نیائیم اگر تو نپسندی
وگر قبول کنی کار کار ما باشد

بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

جفا و رنج توانی بکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند — جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد رو به عسعس چو شیر مینالم — اگرچه همچو سگم هر زه لای میداند
ز فرقت تو همی نداند که لذت عمر — بچشمهای کش دلربای میداند
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت — کجا رود چو همه جای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی — که چاره در غم تو های های میداند

ذوق شراب الست بگرو اگر بباشد — هر روز بامدادت ذوقی دگر بباشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید — شاخ معاملت را روزی ثمر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دلرا — در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید — در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
زیرا که پادشاهی چون تعبیه بگیرد — بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد
دیوانه را که گوئی بیدار باش و عاقل — همست کز نصیحت دیوانه تر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی — لب در دهان نی نه تا نیشکر بباشد
امروز قول سعدی روشن همی نماید — چون داستان شیرین خسرو سمر بباشد

وله ایضا

ولہ ایضاً قدس سرہ

[illegible]

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند	تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیل تاشان جفاکار و محبان ملول	خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	ممکن است این که از دوست چنین نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند	جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت	با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند	که درین حلقه بیچاره اسیران چندند
طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند	مهر آنانکه بنادیدن ما خرسندند

مجلس یار که بی ناله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظارگیان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا	کس ندانم که در آن کوچه مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه	تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشغولم و با غیر ملول	که ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	چند امرغ که آخر پر و بالی دارد

ولہ ایضاً قدس سرہ

[illegible]

وله ایضاً

[illegible marginal verses]

گر صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دلستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گردیدم بوستان بگشتیم | بر هیچ درخت از این ثمر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست | اندیشه جان و هم سر نیست

پروانه عشق پرخطر بود
اکنون که بسوخت خطر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل گر وصالت کم کنم | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست | صنع را آیینه باید که در او زنگ نیست
بازمانی دیگر اندازای که پندم میدهی | کین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار | بعد از آن نامت برسوائی برآید ننگ نیست
سست پیمانا چرا گوئی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را خود بدا از تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت | هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست

وله ایضاً

[illegible marginal verses]

عیب یاران و دوستان هنر است — سخن دشمنان نه معتبر است

ولہ ایضا

گر همه عالمت دعاگوست — بشنو نفسی دعای سعدی

گفتم همه بنکوییست لیکن — آنست که بوفا و مهر دوست

در نرگس چشم می‌پرستت — چشمت بکرشمه گفت با من

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بدوست	در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم	تا بنمایدش همه عالم جمال دوست

ولہ ایضا

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر	چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمی‌توان تافت	وز روی تو در نمی‌توان بست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت	وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی بکمند خوبرویان	تا جان داری نمی‌توان رست

ور سر ننهی بر آستانش — دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست	لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین	در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرده	کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم	در پای فتادمش که ای دوست
یکبار ز تبرک ما نگفتی	زنهار مگوی کان نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست	پیرامن غم چو شمع ده توست

[illegible]

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم روزگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که فردا روز حشر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
قبله‌ئی دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من برین دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش چون آزرده دیدم کاه از جور رقیب
در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر خون نشود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس مگوئی زینهار
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

حرف التاء

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

[illegible]

ولہ ایضا قدس سره

[illegible]

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده ام بنده بکشتن بفروش مرا

ولہ ایضا قدس سره

[illegible]

هو المعز

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر بازنستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط درکشی جرم و خطا را

خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان هوا را

بحق پارسایان کز در خویش / نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویند / که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستم شیطان و قضا را

گر از بیدولتی دور اوفتادم / بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

[illegible]

[illegible marginal note]

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت | هر روزش از گریبان سر برنکرده ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی | تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن | تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راهت ایستاده | گر میکنی ز رحمت بر کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آیینه‌ایست روشن | تا کی چنین بماند ور بر کنار آهی
شیری درین قضیه کمتر شده ز موری | کوهی درین ترازو کمتر بود ز کاهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت | از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
آخر چه جرم دیدی تا دشمنم گزیدی | خود را همی شناسم جز دوستی گناهی
ترسم که باز گردی و ز دست رفته باشم | ور رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم دلی که محبوب از در فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی زحمت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی و ز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

هم دمی بنی نوازی کن و بنشین اجنبی
آتشی نیست که آن را بدمی بنشانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

هیچ‌وانی که ز سعدی نکنی بر حذر گریانی
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم و لیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپارد
که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خود پرستی

چو زمام جهد و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند
وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

وله ایضاً

[illegible]

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سراید بلبل که خوشش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم بر بزدی
پس چرا دود بسر میرودش بر نفسی

که دست تشنه میگیرد بآبی | خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت | اگر تلخست وگر شیرین جوابی
تو خود نائی وگر آئی بر من | بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیر نیشکرابی
اگر سروی ببالای تو باشد | نخواهد بود بر سر آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا مگر رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور | که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عقابی

گرم راحت رسانی ور گرانیی | محبت بر محبت میفزایی

وله ایضا

[illegible]

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطرم نهی
یکنفس از درون من خیمه بدر نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم
مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
عهد و وفای دوستان حیف نبود که بشکنی

صبر و طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام
جمع نمیشود بهم هر چه تو میپراکنی

ای دل اگر فراق او در دلش اشتیاق او
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را همگی بنام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا بتا بهارا صنما مها نگارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیدها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست نجویی
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

دل من نه مرد آنست که تاب غمش برآرد | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری | تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست از آب چشم سعدی | عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله طاب ثراه

شبی و شمعی و گوینده و ربابی | ندارم از همه عالم بجز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من | گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه وامقی چو من اندر زمانه پیدا آید | اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن | ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست | براستی که بلاییست این نه بالایی
دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی | که نیست خوشتر ازین در جهان تماشایی
دلی نماند که در عهد او ز دست نرفت | سری نماند که با او نه پخت سودایی
وگر نظر کنی از دور کن که نزدیکست | که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد | که پیش صاحب دیوان برند غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز | چو آستانه او مقصدی و ملجایی
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او | چو بنده ایست کمربسته پیش مولایی
خدای راست بعهد تو ای کریم زمان | بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی

جهل باشد فراق صحبت دوست / تماشای لاله و سمنی

ای که سر گزندیده بجمال / جز در آینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی / لاجرم ننگری بمثل منی

از دهانت سخن نمیگویم / که نگنجد در آن دهان سخنی

دهنت در میان نیست سنت / همچو روحی است رفته در بدنی

وانکه پنهد برهنه اندامت / گوید این پر گل است پیرهنی

باوجودت خطا بود که نظر / بخطائی کنند یا ختنی

باد اگر بر من اوفتد ببرد / که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی / چون نداند چاره و فنی

سخت زیبا میروی یکبارگی / در تو حیران میشود نظارگی

اینچنین رو باپری باید نمود / تا نیاموزد پری رخسارگی

سر گرانیش تو پای از جای برخ / زیر بارش نخیزد بارگی

چشمهای نیمخوابت سال و ماه / همچو من مستند بی میخوارگی

دوست ما خوانی بجای ما نگو / در خصوص آن او فتادی آوارگی

خستگانت را شکیبائی نماند / یا دوا کن یا بکش یکبارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد

هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
اگر نگاهی و در عمر خود بفرمایی

گر او نظر نکند سعدیا به چشم تو بخت
بدست سعی تو باد است تا نپیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان برهگذری

گویا بر من از بهشت خدای
باز کردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر
گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد
آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از روی نظر بپوشانم
تا نیفتم بدیده در خطری

چاره صبر است و احتمال فراق
چون کفایت نمیکند اثری

میخورم امید و زیر لب میگفت
عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما
نه ز تقوی بنا شدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئیکه در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
کز هرچه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداست
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ نه از این گل سرشته
گر خلق ز آب و خاک تو از مشک و عنبری

ولہ ایضاً قدس سره

ولہ ایضاً قدس سره

گمان مبر که بدارم دست از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
اگر دم ار بسرم همچنان بگردانی

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم بدست ملامت ز جان بگردانی

سر از ارادت سعدی گمان مبر هرگز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این است
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چو دعوی کنی نشان داری

ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم گشته باز میجستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت تست
فراتر آی که رو در میان جان داری

درین روش که توئی همچو جلوه طاوس
نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که خاک دیده سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر شیدائی
که نه کاریست شکیبائی و تنهائی

سر مخانه تشنیع فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دست بشوی از [illegible]

[illegible] بنده ز اخلاص [illegible] پسندی
[illegible] بجفا و [illegible] نکنی
سعدیا [illegible] از نفس [illegible]
بچنین [illegible] وصل [illegible] بهشتی [illegible]

وله ایضا

[illegible]

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش | ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گران ساعد که وی دارد ندیدی بازوی رستم | یکی ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین | که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت | دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم | پس آنگه با من مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجب | اگرچه آنکه در چشمم سرشک اندر سحابستی
بخالم رشک می آید که بر روی مینهد پا را | که سعدی زیر نعلینش چو دوری گر ترابستی

وله ایضا

تو پریزاده ندانم ز کجا می آیی | کآدمی زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند | مثل این روی نشاید که بکس ننمایی
سرو با قامت رعنای تو در مجلس باغ | نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز | که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم | بدو چشمیت که ز چشم مرو ای بینایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید | خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
ور بخواهی ز در خویش برانی ما را | همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی
من از این در بسخا روی نخواهم پیچید | گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی

[illegible]

وله ایضا فی [illegible]

[illegible]

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
که در هر بند او دارد بهر موئی پریشانی

چه فتنه است آنکه از چشمت بغارت میبرد دلها
توئی در عهد ما گر هست در شهر آفتی ثانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن جانا
بیا سهل است اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آید در و روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بخندد بس جهالت و حکمت که گوی از ممکنان بردم
بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی

بیارای باغبان سروی ببالای دلارام
که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی بینم بغیر از [درد] درمانی

وله ایضاً

گر مرا عشقت بسنجی کشت سهل است این قدر | کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
ور بچکانیدی قلم بر نالهٔ دلسوز من | گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی را روز من بر تافتن بودی صواب | گر چو گرشیان جسم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن | در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
ور چو خورشید نتابیم کاشکی همچون هلال | اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب | کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر ببالستی کشید از دست انعام فلک | گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری | خاک بازار نیرزم که بر او برگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم | تو چنان بستهٔ خویشی که ز ما بی‌خبری
بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود | هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم | چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بفلک می‌رود آه سحر از سینهٔ من | تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست | عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری

وله ایضاً

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی	خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
دلی را که پنهانی قرینی هست روحانی	بخلوتخانه ماند که در در بوستانستی

و له ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری	یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین بدن	هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین	یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زان ابروی همچون کمان گر برده بر گردن عنان	تا قوس باشد در جهان دیگر نتابد مشتری
بالای سرو بوستان این قد ندارد راستان	خورشید با رویی چنان زلفی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلک کس را نبودست این نمک	حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام	چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری
فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار	با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق	اینک لبانت چون عقیق ازبسکه خونم میخوری
چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان	گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم و ابرو در جهان کس را نبودست ای جوان	ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش مینهد
گر دیگری جان میدهد باری تو جان پروری

ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی	گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

اگر بخنده درآیی چو جام سیم رُیش	که مُلکتست که در چشم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق	سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت لطایف سعدی نباشد اندر بار
بنزد اهل قرابت چه ارمغان آری

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد	ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو بر جان من نه تنها نیست	که سر گرفت بکام رقیب هر غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رزینت	بقتل من بهر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردم نقش عالم را	ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بیند	ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پید انگردمی بر خلق	گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بجلوه ببری	هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر بخوانی بلطف باز آید	که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب میر و این پارسی بقوت طبع
نه هر کسیست که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی	وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

وله ایضاً

رنگ حنا بناخن دلبند رشته	یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه ترکه تا دل من در دمند تست	حاضر نبوده سر گزو غایب نگشته
ما دفتر حکایت عشقت نوشته ام	تو سنگدل حکایت ما در نوشته
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود	در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته
زیب و فریب آدمیان را نهایتی است	حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست	این موی مشکبوی که در پای هشته
من در میان وصف تو حیران بمانده ام	حدیست حسن را و تو از حد گذشته
سر مینهند پیش خطت عارفان پارس	شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ولہ ایضا

سرمست تنی لطیف سادا	در دست گرفته جام بادا
در مجلس و بزم باده نوشان	بسته کمر و قبا کشاده
لعلش چو عقیق کوهر آگین	زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان روش	زنگی بچگان ز ماه زاده
نشسته زمین بحضرت وی	گردون بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست	در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد بیار هرگز	او شه نگشت و یار ساده

حرف الیاء

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری رفت و نیست | سوختن در عشق و آنگه ساختن پروانه وار

ولـه ایضـا

صید بیابان عشق گر بکشد تیر او | سهل تواند کشید پای ز زنجیر او
گو بخدا نگهم بزن یا بستانم بدوز | گر شکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی درکشد از تیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
نغمهٔ از سر عشق دل داود بود | تا بفلک میرسد بانگ زناشیر او

سعدی شیرین سخن این همه بانگ از کجاست
شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

گفتم بعقل پای بر آرم ز بند او | روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | غفلت بکفت و کوشش نکردی به بند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دید هست | و شو ... میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک | از شهر او چگونه رود شهربند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق | تا جز در و نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند | مسکین کجا رود مگس از پیش قند او

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع بد آورد من
بداندیشش نادانکه بطرود با خویش / ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری بانعام خویش / اگر زیستی آید از کرد من
وگر خود من آنم که هیچم سزا نیست / ببخش و مکن ای جوانمرد من

تو در دی نداری که در دست بهمان
از آن رحمتت نیست بر درد من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه / بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید / دهان چو باز کنی گاه خندیدن
بجای خشک بماند سرو های چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوشست از آنکه / ملک نباشد عاشق ز زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من / تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادرست اندر نگارستان زیبا روی تو

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از آنکه	سعدی بیچاره بود و بلبل خوشگوی من

وله ایضا

دست با سرو روان چون نتوان در گردن	چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست	صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند	شرط عقل است بلا دیدن و پای افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید	چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست	که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند	جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم کآهوی مشکین تتار	شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز	پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنان است که دل دادن و جان آوردن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار	پیش از آن در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط عشق در اول بدجان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

وله ایضا

وله نور مرقده

مرا رو بتو محرابست در شهر مسلمانان | وگر جنگ مغان باشد بگردانی ز محرابم
مرا از دین و عقبی همینم بود و دیگر نی | که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
ببند ای یار بر رویم دری از هر که در عالم | که دل با دوست مشغولست و رحمت بر ملامتم
سر از بیچارگی گفتم نهم بیچاره در عالم | دگر ره باز بند و وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را | الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم | بیابانست و تاریکی برآ ای قرص مهتابم
حیوة سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد | دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من | آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو | خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب | آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی | پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی چون آئی دریغا صبر و هوش | ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم بنشان | زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان | تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن وز جواب تلخ دوست | کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را از نالش من رحمت آمد چند بار | خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببوم

ترک من گفت و بترکش شوانم که بگویم — چلیم نیست ولی چون دل او ز آهن رویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم — تا نفس باشدم اندر عقبش رسم و جویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبوم

همه بر من چو زنی زخم فراق ای خوبان — که نه تنها منم اندر خم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور تو

می نداند که گرم سر برود دست نشویم

من از آنروز که دربند توام آزادم — پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند — در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن جان که همی میرود اندر طلبت — تا بپایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس — رخت پیش تو بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت چه طمع میدارم — یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آنروز که دلبند منی — دل نبستم بوفای کس و سر ننهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست — گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی — وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک — حاصل آنست که چون طبل تهی بادم

بگردان ساقیا جام لبالب
بیاموز از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز
ز عمر مانده روزی میشود کم

برو شادی کن ای یار و بهره ور
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

قطا ولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر همان عهد و پیوندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بن برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر مگوی که من بیحساب فرزندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مرد از آرزومندم

بیا بیا صنما گر سر پریشانی
نماند خبر سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن | برکنم دیده و من دیده ازو برنکنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست | دشمن و دوست بدانند قیاس انجمنم
در همه شهر فراتر نشست انجمنی | که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج من و باک نداشت | من آنم که توانم که ازو بر شکنم
دشمن سوزد و با من بسکین در کور | کور اگر بار کنی سوخته بینی کفنم
گر بجوی تشنهٔ آنک سر وی پاکی نیست | که نه قدر تو نه آنکه بود در بدنم
مرد و زن گر بجفا گفتن من خیز زنند | گر بگردم ز وفا تو نه مردم که زنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر | من گر از دست تو آید مژه بر هم نزنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم | خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل | با منات و با سواع و لات و با عزی منم
میزنم لاف ولایت زین شیری ولیک | نفس خود را کرده فاجر چون زن خلکی منم
زیر این دلق کهن فرعون قسم از ریا | میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
هر قسم اندر تنگی دیدم مقامش ولیک | بت پرست اندر میان چون کرده آشتی
سعدیا از دور صافی همچو من شو همچو من | زانکه باشی مستحب حضرت مولی منم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار نهد گنده شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظر مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

گر تو نظر کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم برون رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

و له ایضا

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

دیگری خوش دل و غم جان دارد و ما جامه دران
گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

دل دیوانه سپر کرد و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

مردم از فتنه گریزند و بدانند که ما
بتمنای تو در حسرت بستان خیزیم

باغ فردوس میارای که ما رندانرا
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی	ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس	من نپردازم بهیچ از خسب و چوبی بار خویش

سعدیا در راه عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

یکی را دست حسرت بر بناگوش	یکی را آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش دوش از رفیقان	که تنها مانده چون جفت از غم دوش
نکویان نصیحت میکنندم	زمن فریاد می آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم	دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی بوسان	ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری با درخیالست	نیاید سرگران دیوانه با هوش
نمیشاید گرفتن چشمهٔ چشم	که دریای درون می آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دوست محبوب	بیا تا شامیم اگر زهر است اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار	برو گو دشمن اندر خون من کوش

زیاری هست یا منت سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم	بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم
زانکه که مرا روی تو منظور نظر شد	از دست زبانها متحمل چو ستونم

درد من بر من از طبیب منست | از که جویم دوا و درمانش
وانکه سر در کمند وی داری | نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بندهٔ فقیر حقیر | که نباشد بام سلطانش
نا گزیرست بار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسید بگذارید | تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست | عشق دعوی کند ببطلانش
سر گرانو بتی زند این سر | در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو گریه طفل | که بدانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی | یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی | که بدانند تحت و پایانش

سعدیا گر بکشد مت بدوست
هر دو عالم دهند ستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش | وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند مرد مگویش | وانکه در عشق تعدی نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدادی مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وله ایضا

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش | نگیرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | چنانکه در نظر آئی برای انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منقبت و صواب | غلام خویش همیپروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلیست | که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
روا است گر همه خلق از نظر بیندازی | که هیچ خلق نه بینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم | و گر بشرم درافتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات
زهی محال که من کرده ام مصور خویش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش | نسر طایرم زاغ آشیانی گو مباش
خر نیم در آخور قسمت گیاهی گو مروی | سگ نیم در خوانچه رزق استخوانی گو مباش
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده سیر | ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم | گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم با نمردی گو مخیز | چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
ده که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من | چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

باز گویم که چو دوران جهان اینهمه نیست | سعدی امروز تحمل کن و فردا ی کرم

وله ایضا

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز | بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز

رخی که روی منصور نمیشود آرام | چرا نمودی و دیگر نمینمائی باز

درد و نجی چشمان شوخ دلبندت | چه کرده ام که بروی نمیگشائی باز

اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست | من از تو دست ندارم به بیوفائی باز

شراب وصل تو در کام جان من ز الست | هنوز مستم از آن عهد آشنائی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات | که جز بروی تو بینم بروشنائی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تا ربائی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را | گزین هوای طبیعت چرا نیائی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار | بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند | برو که خو نکنی هر گز از گدائی باز

وله ایضا

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

عدیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستان بانش

وصال جان و جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش

وله ایضا قدس روحه

نماند در سر سعدی ز بانک رود و سرود — مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

وله ایضا

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود — قدرت از منطق شیرین سخنگو برود

ناگهان باد خزان آید و این رونق و آب — که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود

پا هم از قوت رفتار فرو خواهد ماند — خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از او ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی — گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید دیوانه نیندیشد — ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا — عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بی‌بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت — بی‌مایه نه عون باشد هرچند که بستیزد

فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی — قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم — جائیکه تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای پیسر دلربای وی قمر دلپذیر — از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
محال صبر همین بود و شبهای شکیب
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس
دریغ نیست مرا سر چه نیست در طلبت
چرا و چون نرسد درد مند عاشق را
گرت مشاهده خویش در خیال آید
دگر میای که عمر انقدر نمی پاید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
که مرده را نسیمت روان بیاساید
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم صبا بوی یار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
گلاب تازه بهار است و بوی که عارض تو
بهرزه در سر او روزگار کردم و او
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
مگر بدو دلی باز مانده ام ای آنکه
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند
که راحت دل امیدوار من دارد
مگر شمایل قد نگار من دارد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
فراغت از من و از روزگار من دارد
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد

اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

نظر برو نتواند انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند سر آینه چون روزگار برگردد

ثنک ولی که نشاید کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

تا به تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد

حوادث افتاده راه طریق
خر آنقدر که به پهلو چو مار برگردد

الم نماند پس از خون زحمت سر ساعت
که در دو دیده یاقوت‌بار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

وله ایضا نور مرقده

گلدستهٔ امیدی بر وصل عاشقان به
تا از سروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام بر نیاید ترسم که غم برآید

عاشق شدم اگرچه دانسته بودم اول
گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودای عشق خیزد و ناله زغم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما ماندهایم و جانی
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز سوز سینه سردم جهان بنالد
گر سوز و نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی گردم آن سرو روان باز آید
راست گوئی به تن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک دور زمان
باز چون رایحه سرم بخت جوان باز آید

بخت پیروز که با من بخصومت میبود
بامدادان ز درم صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
دل گرانی مکن ای چشم که جان باز آید

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
باد نوروز علی رغم خزان باز آید

باور از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آید

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آید

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثی است که از وی نتوان باز آید

۴ شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکر بار بنگرید

ولد ایضاً

دلم دل از هوس یار برنمیگیرد
طریق مردم هشیار برنمیگیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان و دل ازین کار برنمیگیرد

همی گدازم و میسازم و شکیبایی است
که پرده از رخ اسرار برنمیگیرد

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار زبر بار برنمیگیرد

رواست گر بکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار برنمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
کرم ز دست بیکبار برنمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار برنمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او ز خوف جان ترسد
بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو اسراری مگر شوریده بازاری
که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
پری را خاصیت اینست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از رای تو برگردم بخیلم و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانها روان باشد

بدریای غمت غرقم گریزان از همه عالم
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

ای گل خندان نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا بقیامت بر او نگار نماند

مست تو جاوید در خمار نماند
حسن تو دایم بدین قرار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد و امسال هیچ پار نماند

سعدی شوریده بی‌قرار چرایی
در پی چیزی که برقرار نماند

وله ایضاً [illegible]

ولیکن چون ... نشاید چون سعدی بی‌صبر ...
کجا ... تا ...

بشیر بود مگر شور عشق در سعدی
که پیر گشت و تغیر در و نمی آید

چگونه بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر سخت شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر و کارت شد و مستی باقی
سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بیخبرم
که مبادا اگر در یام بساحل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

سر که با دوست چو سعدی نفسی خوش در یافت
بجز او در نظرش باز تحیل نکند

وله ایضاً

چه سروست آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
کزین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم بعهد ما نیاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی
وزینجانب محبت میفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
مرا گوئی کسی همدرد باید

درازی شب از مژگان من پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا یاری گزیر از دست وی نیست
اگر می بندد و گر میگشاید

[illegible]

[illegible] ... درد هر که ... از سر نفس ... [illegible]

وله ایضا

تراخود یکزمان باما سر صحرا نمی باشد | چو سستت خاطر رفتن حرا باما نمیباشد
دو چشم از ناز در مشت فراغ از حال در بشت | مگر کز خوبی خوشیت زما پروا نمیباشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
پریروئی و پیکر سمن بوئی و سیمین بر | عجب گر حسن رویت در جهان غوغا
همه شب میپزم سودا بروی و عدهٔ فردا | شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد
جهانی در پیت مفتون بجای اشک گریان خون | عجب میدارم از هامون که چون دریا
مرو هر سوی و هر جائیکه مسکینان نبیند آگه | نمی بیند کست ناگه که او شیدا نمیباشد

چرا بر خاک این منزل نگریم تا نگیرد دل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکسائی توان کردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که روی اندر شکیبائی کشد
سرو بالائی مشاطر چون درآئی در چمن | خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاریکانه ات بنمای تا داغ حبش | آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد با تو ای دهانت دم بشیرینی زند | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهنست
ساحر چشمت بمغناطس زیبائی کشد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان — تا پیش خالت آسمان خال اختر برکند

خلقی به تشویش روی تو آشفته همچون موی تو — پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

آن عارض فرخنده خو نه رنگ آذرگون تو — انگشت حیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

تا خار غم در پای جان بنهاده‌ای گلرخ دوان — وانگه گر آن را روی آن کز پای نشتر برکند

ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک — بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی که شد هندوی تو بلبل تا بر سر کوی تو — کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد — دودش ز سر برآمد و از پای در فتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد — فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد — یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید — کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زینگونه صد هزار کس از پیر و از جوان — مست از شراب عشق چو من بی‌خبر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند او — تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی به دلبری نظری کرد چشم من — زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آنچنان به دلم بر زد آتشی — کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند — نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند هیهات — که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی — که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا ور بود غارت در اسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست — همیسازم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام — مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست اندر سر دیوانه سودا — بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفت بر باد
همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد — میکشم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت — ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد — چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد — جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

وله ایضا

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر نام و نشان می‌آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کرده باز
باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
که ملالم همه از خلق جهان می‌آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی چیزی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق
که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای من است آنچه میرود بر من
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

ولە ایضاً رحمة الله علیه

ولـه ایضاً

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق از پیش تیر بلا
روی درهم کشد مخوانش مرد

هر کرا برگ بی‌مرادی نیست
گو دگر گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
یا دل از خیر عشق تو بماوا نرسد

غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن
کین همه درد بجان من تنها نرسد

دل زندانیم از چاه بر آور زان پیش
کاتشش از دود فراق تو ببالا نرسد

سرو بالای منی گر بچمن برگذری
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت برسد این رشته بهم یا نرسد

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمانند

هزار سرو خرامان براستی نرسند
بقامت تو اگر سر بر آسمان سانند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر و بیفزایند

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسانند

دلبر ایش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

سر خم زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی از مشک سیه برگ گل سوری رقمند

در چمن سرو چمانست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق
بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگانرا نه گزیر است ز حکمت نه گریز
چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو نگویم که در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان در چه غمند

تو سبکبار و قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

150

هر کز جماعتی که شنیدند سر عشق — نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی — ساکن که دام زلف بدان گستریده اند

گر شاهدان بدینی و دین میبرند عقل — پس زاهدان برای خلوت گزیده اند

ما در گرفت دامن سودای وصلشان — دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار — مردان حج جای خاک که درخون طپیده اند

اختر انیکه بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمد ابگریزند بجان — پاکبازان ز شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندانرا — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی — مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بمیخانه فرست — تا بدیدار تو در رقص تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دوتا هی برکش — کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

می ندانم نظر دو رخ و سودا نهست — هر کجا خیمه زنی اهل انجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان چو گرو — خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

ولہ ایضاً

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم ببایی گر اتفاق افتد — ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

ولہ ایضاً

دانی کدام خاک بر او رشک میبرم — آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

بر جور و نامرادی و درویشی و هلاک — آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش — عبد آن کند که رای خداوند کار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند — تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پا و گل از دور بحسرت دیدن — تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی — چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

همه آفست دمادم که بر آرم فریاد — صبر بیداد و جگر خوردن نهان تا چند

تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز — ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دستت نه ز حناست که خون دل ماست — خوردن خون خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آمد روزی — طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند — کارام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

وله ایضاً قدس سره

[illegible]

مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا مکنتی و دست رسیست
گرچه اندر جهان توئی امروز | کرمرا مونسی و همنفسیست
یار با دیگری همین گوید | کین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست خواهی میان تهی جرسیست
پیش این ذم آن کند که خسیست | نزد آن عیب این کند که خسیست

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

آنچه در وصف تو گویند ز زیبائی هست | وانچه در وصف تو از شوخی و رعنائی هست
سرها دیدم در باغ و تأمل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی هست | نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را | خبر از مشغله بلبل شیدائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی | صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد | دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر | آنکه او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد | تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک | همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

[illegible]

وله ایضاً قدس سره

[illegible]

بخون خلق فرو برده چنگ کین جانست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

ببرد رونق بازار آفتاب و قمر | ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت

جهان بگریم ازین پس که مرد نتوانند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد من دارد | بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معامله لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غم است از جفای او بر دل | هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد | برو که هر که نه یار منست بار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمی‌کشد دل من
که لاله زار و گلستان رخ نگار منست

مرا ازین چه که بیرون شهر صحرا نیست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست

اگرچه سرو بصورت بلند بالا نیست
هزار سرو بمعنی بقامتش نرسد
ترا که گفت که حلوا دهیم دست برد
بدست خویشتنم زهر ده که حلوا نیست
نه خاصه در سر من عشق در جهان پیداست
که هر سری که تو بینی ز عشق شیدا نیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
تو در کناری و او در میان دریا نیست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عید است این دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

ص

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی — تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت — سهل است برای امتحانت

خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی | حکیم را که دل از دست رفت شیدائیست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را | درین زحم که فرو شد نه اولین پائیست

و له ایضا

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست | گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گر چه بخواهد هنوز دست فزع بر دعاست | ور چه براند هنوز دست جزع بر خداست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست | طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست | اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست | هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست | گر در من مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت

و له ایضا نوع دیگر

وله ایضا رحمه الله علیه

دوستان عیب کنندم که بنودی هشیار	یا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بنگار آمد و جان در تن شخص	که تامل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند	خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت	سعدیا گوش مکن تو سخن اعدا
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی	که بدنیی و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگرداند رایت

وله ایضا رحمه الله علیه

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست	هر که درین حلقه نیست غافل ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی‌دریغ	دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست	حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی مشتاق را شرع نباشد بیان	گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل	عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای‌بند گردن جان در کمند	زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول	هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ بر آر از نیام زهر درافکن بجام	گر قبل تو قبول و ز طرف ما دعاست
گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر	حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

ولی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر
هنوز در تگ و پوی غمی دگر میگشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
چو ابلهان همه از کار عقل بر میگشت

هزار بارش از این پند بیشتر دادم
که گرد دیهیم کم گرد و بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود بسخن دشمن از قفا ای دوست

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه بلا ای دوست

بداغ عشق چنانم که گر اجل برسد
بشیر غم از تو ستانند خون بها ای دوست

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه منم یار با وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی دلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

بساز با من رنجور مبتلا ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / وین نه عیبست که در ملت ما تحسین است
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

وله طاب ثراه

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نه بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
برمرگ دلخوشست درین واقعه مرا / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدهد این یا نسیم صبح / باد شمال میوزد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او / آنجا فتاده‌ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / وجود خسته‌ام از عشق تحیر میگشت
تمامی شخص من از آتش آن دیدهٔ دور / چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیف از آن گرد آه خون آلود / که در میانه خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق / که بر هوا نفسم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک میشوید / ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
صبور باش و بدین روز دل منه سعدی / که روز اولم این حال در نظر میگشت

وله طاب ثراه

وله ایضا

بتیغ غمزه خونخوار لشکری ترکی | بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن صلح | ولی چه سود که دولت تیز چنگی نیست
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی | غلام سعد ابو نصر سعد زنگی نیست

وله ایضا

چه روییست آنکه پیش کاروانست | مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پریرخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت | یکبار آنکه در برقع نهانست
شتر مستی گرفت از من برفتار | که بر من پیش از او بار گرانست
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همانست
زهی اندک وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
بدارای ساربان اندک زمانی | که عهد وصل ما آخر زمانست
دعا کردیم و با ما جور کردند | مرو سعدی که این باد اشقیانست
ندانستی که در پایان پیری | نه وقت نخچه کردن با جوانست

کسی نماند که بر داد من ببخشاید | کسی نماند که بیرون ازین دو واهی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند | ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت | هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدم و جان بحلق رسید | وگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست | که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

با همه مهر و با منش کین است | چکنم خط بخت من این است
شاید ای نفس یاد گر نکنی | پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای | هر کرا چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگین است
دردمند فراق سر ننهد | مگر آن شب که گور بالین است
گریه گو بر هلاک من نکنید | که نه آن نوبت نخستین است
لاجرم نیست احتمال چندین جور | که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمندش گرفت مسکین است
گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن به نیستی درده | چاره با سخت بازوان این است

گر یک نظر بگوشهٔ چشم ارادتی / با ما کنی و گر نکنی حکم آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است / ما را همین سر است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین به ندیده‌ام که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / منعی که میرود گنه از باغبان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

سعدی چه قدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

ای پیک پی خجسته چه داری پیام دوست / با ما مگو بجز سخن دل‌نشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود / یا از دهان آنکه شنید از زبان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست / تا سر نهیم بر قدم ساروان دوست

گر زر فدا کنند همه اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

درد او حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست نیفتد بدست من / چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر / الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست

گر کند انعام دوست در من مسکین نگاه
ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس ندارم بسرو
قدّی اگر لایقست سرو خرامان اوست

حیرت عشاق را منع کند بی بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زند سخت کمانان به تیر
حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صد بیابان اوست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد محبتی که مراست

مرا بهرچه کنی دل نخواهد آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

آب حیوة منست خاک سر کوی دوست ‏ گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار ‏ فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار ‏ مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر نکند زلف او هندوی خویشم لقب ‏ گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود حال من اندر جهان ‏ باد نیارد ربود گرد من از کیسوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل ‏ روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

شرح غمم تا بکیست صورت حالی درو ‏ نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست ‏ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای ‏ چندانکه میرود همه ملک خدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست ‏ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

آنکه ز توانگری و بزرگی و خواجگی ‏ بیگانه شد هر که رسد آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند ‏ عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت ‏ بر هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست ‏ این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد ‏ گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کنند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزندم تیغ در نظرش بیدریغ / دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی مشتاق را شرع نباشد بیان / گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

سایهٔ پرهیزگار قوت عقل است و صبر / عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند / زهره گفتار نه وین چه سبب آن چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام / کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست / گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

وله ایضاً قدس سره

من همان روز دل و صبر بیغما دادم / که مقید شدم آن [illegible]

[illegible]

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

وله ایضاً نور مرقده

[illegible]

فرصت ... ملک پادشا را در چشم خوبرویان
ای برادر به زنهار یار ... را
چندانکه بار شیرین ... سمند و ... بگشا را
یار ... نو ... وگرچه بر ... را
بازای و جان شیرین باشد ... بیمار ده ... دی ... نتوانرا
تو که باز کردی ... از من ... بخت ... گوهم ... را
حال ... زندی در وصف ... را
از دو چشم داد ... خاک ... را
چون تشنه جان سپردم ... چه سود ... را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

گر رنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد	که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل دهد کسی سعدی	که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وله ایضاً

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را	برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او	بر چشم من به سحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل	وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل دوائی بود ز عشق	بی حاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست	هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشه خراج نگیرد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب	من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن	گر خاکیان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

وله ایضاً قدس روحه

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
سرو سیمینا ... عیبی ... را
چون تو چوگان ... سر ... همچو گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوخته
دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
عشق بازان ... ای جان ... بازار ...
ملامت ... ای جان ... را
گنج عزلت ... بمیرد ...
... بلبل ... بسیار ...
ای گل ... من ... سبزی ...
سعدیا چون ... باشد ...

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات — من که بر در حرم وصل حکیم در را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

وله ایضاً نوبره

بجوانی سر خوشست این سر بی تدبیر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موی بقوت بر نیایم ای عجب — با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن — آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن — گر بران دست و کمان چشم افکند نخجیر را

کس ندیدست آدمی زاد از تو شیرین‌تر سخن — شکر از پستان مادر خورده باشی شیر را

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست — نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز — هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار — پرده از سر بر گرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا بر پای جانان گر بهمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله نو مرقوم

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را — یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

اول بمن پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست برد بار گران را

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علا ... [illegible] شمس و جلا

الکائن الرزق [illegible] / [illegible]

سبحان من [illegible] / [illegible] من تقدیر هم جلا

[illegible] الانس و الاکوان / [illegible] من [illegible]

[illegible] / بعد [illegible] من [illegible]

[illegible] فی الفقر [illegible] / و فی السماء [illegible]

[illegible] من [illegible] / [illegible] الرحمن [illegible]

فی السماء و الارض / [illegible] من [illegible]

[illegible] من [illegible] / [illegible] من لطفه [illegible]

[illegible] عاصی و [illegible] / [illegible] من [illegible]

و العالمون [illegible] / و الملائکة فی تسبیحه [illegible]

سعدی [illegible] / [illegible] فی [illegible]

[illegible] / [illegible] الفضل [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علا — ما در من نعمه عز اسمه وعلا
الکافل الرزق احساناً وموهبة — ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا
سبحان من عظیم قادر صمد — منشی الوری من تقدیرهم حیلا
الجن والانس والاکوان جمعهم — بحر ممدّه سحد اذ للا
طوبی لطالبه وتعساً لتارکه — بعد المسحّ من دونه بذلا
ظهرت فی النبریه آثار قدرته — وفی السماء آیاته لمن عقلا
نصاب من ضحی یبصر — بنور معرفة الرحمن مرتحلا
ترقی السحاب والادام ها مع — تقدیرها من بین مرتعلا حصلا
انشا برحمته من حبه سجدا — لسو تقدیره من لطفه رملا
مربوبعاصی والاوهام عاجزه — لاتهتدون عن ادراکه سبلا
ما العالمون قد تحصی خواتمه — ولا الملائکة فی تسبیحهم رجلا
سعدی حسبک واقصر عن مبالغه — لاتطف مدعو فی بورق الجحلا
حیدی المهیمن عن مدری حقایقه — من لا له المثل لا یضرب له مثلا

ولە طاب ثراه

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادی و کنج قناعت ملکیست
که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بخوردند [illegible]
آن چه [illegible] بکند [illegible]
وین چه [illegible] و از باغ [illegible]
آن بدر [illegible] و فتح [illegible] شد
وین بیا روی [illegible] تشویش [illegible] شد
وین سگانی [illegible] که اندیشه کنید طوفان را
مرغ [illegible] ملک الموت [illegible]
[illegible]

هاون یار جفا بیند و تسلیم شود | تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی
راه دلها دگر و مذهب عاشق دگر است | ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر باشی | سخن آن وقت نباید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن | مگست نیش زند گر طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که بماند عاشق | با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند | آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوائی در حق نگشایند | سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکلی بود آئینه که در پس خبرست | شاهد آئینه قست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

وله ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همت فرو آید
بدین صفت که تو باز بلند پروازی

براستی که نه همبازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین
نمیبرد که من از دست ترک شیرازی

ورت هلاک منست درخورست تا آئیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی

کدام سنگ دلست آنکه عیب من گوید
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسّرست فسوق و عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
مثال ابر بهاری تو حمل میتازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی دوم از عشق تو شوریده بهر کوی
تا کی روم از سوز تو سوزنده بهر سوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
خود در دل سنگین تو یکبرگ نروئی

برباد بناگوش تو برباد دهم جان
تا با دگر پیش تو بر خاک نهد روی

وله ایضاً

سرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی
سر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد | بوستانها رست ازان تخمی که در خاک کاشتی

سعدی از دنیی و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یارا قدحی پر کن ازان داروی مستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متکبر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و ازینجمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب | غایب مشو از دیده چو در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت که خوش خفته و مستی
سودازده گر همه عالم بتو پیوست | دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

پ ا

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی | شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری | نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر | دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن | تا ننهد حضور ما ره ندهد موسوسی

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر برفتن غایب شود ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
میبر که خوش نسیمی میده که خوش عبیری

اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمیتوانیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

وله ایضا

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد رخ دلسوختگان را
روشن شود از غرهٔ غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور
با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری

این روی بصحرا کند آن روی ببستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

وله ایضا

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتم | الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام | دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و حالت نیاوری
صیدا وفتاد و پای مسافر بگل بماند | هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

سعدی که بود مایه صبری دگر نماند
تلخی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی | همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت | متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند | این گروه محب سودایی
دیدن روی دلستان گر نیست | خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشا کنان کوته دست | تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان حضرت تو | گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف در میان آیی

کین باز مرگ هر که از و بیضه بر کند — همچون کبوترش بدر آید بچنگلی

ای دوست دل منه تو برین تنکنای خاک — تا ممکن است عافیتی بی تزلزلی

رویت ماه پیکر و مویت مشکبوی — سر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند — کز وی بدیر و زود نباشد تحولی ۲

دی بوستان خرم و صحرای لاله زار — وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده اند — گوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا — چون میکشد بزیر ندارد تفضلی ۱

هرگز این صورت کند صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایک منظری

میرود و ز خویشتن بینی که هست — در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست در گردن که آب — پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی عذارش غنچه — چون بهشتی در میان کوثری

ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوبروئی را بباید زیوری ۳

میوه در هر گوشه پائی در گل است — وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک اختری

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم | که گویمت بچه ماند تو خوبتر زانی
ولی که با سر زلفت تعلقی دارد | چگونه جمع بود با چنان پریشانی
اگر در آینه سیمای خویشتن نگری | چو من شوی که بدرمان خویش درمانی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد | مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم | رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن | بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست | باستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود | برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی | جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت | که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی | مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص میبری دل | که باز می نتواند گرفت نظر تا بانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت | ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد | تو ساعتی ننشستی که آتشم بنشانی
چو پیش خاطرم آمد شمایل تو بگفتم | ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

شکایت گفتن سعدی مگر باد بهست نزدیکت
که همچون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که چه باشد دل خسته
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
ور کس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

بدیدمت که نکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دلم سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

تو دست عهد گرفتی که پای صبر ندارم
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی

تشنه نترسم که منقطع کردد	ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هرکه با دوستی سری دارد	کو دو دست از وجود خویش بشوی
تا کرفتار زخم چوکانی	احتمالت ضرورتست چو کوی
پادشاهان و کنج خلوت و چشم	عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا سر عشق میکوئی	سخنانت بطبع شیرین کوی
هرکسی را نباشد این کفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

ولهُ ایضا

مبارک ساعتی باشد که با ما معطر بنشینی	زنزدیکت بسوزاند مکر از دور بنشینی
عقابان میبرد چنکال باز آهنین پنجه	ترا باری چنین باشد که با عصفور بنشینی
نباید کر بسوزندت که فریاد آوری برخیزد	اکر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
کرت با ما خوش افتادست حالا ای سعدی از آن	نه یاران هست بنشیند و تو مستور بنشینی
هیچ چون رکز سر دنیا توانی جستن یکدل	نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند نعمای موران	اکر هرجا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان کرفتاری که در معنی نمی بینی	فراموشت شود این دیو اکر با حور بنشینی
نپندارم که با مارت وصال از دست برخیزد	مکر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری تو آنکه فرق کردانی	که چون سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی

وله ایضاً

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان / این توانم که بیایم بمحلات بگدایی

عشق و رسوایی و انگشت نمایی و ملامت / همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم غم دل با تو بگویم چو بیایی / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده / نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هیچم فراموشی نکردی

چه نیکو روی و بد عهدی که گشتی / غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با تو ای معشوق طناز / بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم خوبرویان / که برگرد از غمش پر روی زردی

نمیدانند کز بیمار عشقت / حرارت باز ننشیند بسردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست / که ایشان مثل خارند و تو وردی

دگر با من مگوی ای باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می نشینی / بساط نیکنامی در نوردی

وله ایضاً

135

دیگران گر بروند از نظر از دل نروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارث بسلام آمدم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی

مست بیخویشتن از کبر و ظلوم است و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

من از آن شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم ار تو کمان میکشی
گو دل ما خوش مباش ار تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مستأنسیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون بکمندم کشی

دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کآب دیانت برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش نداند مگر
ساقی مجلس بیار آن قدح آتشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود / گویند دو آفتاب نباشد به کشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست / زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق را / امروزم آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری

من کم نمیکنم سر ازین عهد و بیعت / ور میزند بهر سر موئیم نشتری

روزی مگر بدیدن سعدی نهی قدم
تا در رهت بهر قدمی مینهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه از دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه مارا که از ازل بوده است / با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت گر دلت بدر نکنم / سخت تر زین مخواه سوگندی

همچنان پر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی

ریش فرهاد بهتر که می‌بود / گر نه شیرین نمک پراکندی

وله ایضاً

در حسن بی نظیری در لطف بی تمامی
در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی

لایق تر از امیری در خدمتت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
بی خیر را نباشد اندیشه از حرامی

هر لحظه سر بجایی برمیکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بیوی یاری کردم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش در دل نماند تابی

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

هر دم غم فراقت بر دل نهاده دردی
هر لحظه درد هجرت در دل شکسته خاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کورا در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کانیست یادگاری

وله ایضا قدس سره

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

وان همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی

چند بار ای دل آخر بنصیحت گفتم
دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

وله ایضا قدس سره

خاطر از مهر کسان برداشتیم از بهر تو
چون تو برگشتی تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطائی از دو دوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است درین دم که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو خواجه وار بنشینی

چه شیرین لب سخنگوئی که عاجز
فرو میماند از وصفت سخنگوی

بصبر هیچ میسر نمیشود حکمی
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هست و هیچ دوست ندست
نیامد و توبه از من هزار بکر بینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل بودست
هزار سال بر آید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنکنامی سعدی است یا غنیمت بند
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

شبست آن یا شبه یا مشک مویی
گل است آن یا صنم یا ماه رویی

چه در وهم آرایی ای طرفه جادوی
چه در میدان عشق افتادی ای دل
باید بودن سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
وگر طالب مرس [illegible] و میپوی
درین ره جان بده [illegible]
[illegible] نیندیشان ملامت میکنندم

وله ایضا قدس سره

[illegible]

عشق و دوام عافیت مختلف اند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ننهد بلشکری

روی نپوشی ای قمر خانگی | تا نکشد عقل بدیوانگی
بو العجبیهای خیالت ببست | چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بیاسایم بکدام آبروی | ور تو گریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست | ور دگران وحشت و بیگانگی
پای بر دخانهٔ سعدی خیال | یا برود دوست بهمخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت | خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری | تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر | یا بخوشتر زین تماشا میروی
می نوازی بنده را یا میکشی | می نشینی یا بخفیه یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک | خایفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل | شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد | دیده برهم مینهم تا میروی

[illegible]

دهان چون شکرت را مثل بنقطه زنند — که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
بگرد نقطه سرخت عذار سبز خطان — که نیم دایره برکشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب — اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز — بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

وله ایضا

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن — ما را نمیگشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد — میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفروزی — دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند — گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای در سرایت غوغای عشقبازان — همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید — تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آمد — گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی — صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد — دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی — گر بعمل نبخشی ور بگنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانست — بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

[illegible]

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم | تو خفته که کوشش تا به سحر کنی
گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق تا | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از عقل بهترت سپری باید ای حکیم | تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

وله ایضا

دامنت آستین چرا نکشی جمال پری | رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان دوستان از چپ و راست منتظر | کبر رها نمیکند تا اگر پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم | سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بحد مست رسد | بنده میان بندگان بسته میان چاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی | دست به بند میبرم گر تو اسیر میبری
سر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی | پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود | تا نرسد عنایتی در حق بنده آن سری
گفتم اگر نه نیست مهر فراموشم شود | هر روی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

بر سر مشتاق طوفان گو ببار / در ره عاشق مغیلان گو بروی

گر به راحت میکند فرمان ببر / ور به دردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزد خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که سودا نامه سعدی نوشت / دفتر پرهیزگاری گو بشوی

۱ هر که نشنیدست روزی بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بهدار تو یک روز فدا خواهم کرد / تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم / توبه از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت / سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی / که نگه میکند از هر طرف غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو مانند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

گر بخدمت قائمی خواهی منم | ور نمیخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت میکشد | گو بکش بر دست سلطان ساعدی

ولَه ایضاً

چه روییست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت بر اخلاقش زیبایی
نگارینا بهر بندی که میخواهی دام ده | اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیدایی
دگر چون ناشکیبایی بنالد صادقش دایم | که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی
دگر ره عیب مسکینان و شیدایان نخواهم گفت | که دانشمند از این صورت بر آرد سر بشیدایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ | فراموشم نه وقتی که دیگربار یاد آیی
شبی خوش بر که میخواهد که با یاران بروز آرد | بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
بیارای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب | که صوفی در سماع آمد دو تایی کرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موقوفت ندارد حد زیبایی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی | کش یار هم آواز بگیرند بدامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود و دریغا که نکردند دوامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت | وامروز همه روز تمنای سلامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم | سنگی است فراق و من محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد | خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی

اگرت شرف ... [illegible]

تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بکدام روی سعدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

[illegible]

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد	مگر امید ببخشایش خداوندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند	بهیچکار نیاید گرش تو نپسندی

ولـه ایضا

چون است حال بستان ای باد نوبهاری	کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن	مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل	ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد	چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستین است	یا مشک زیر دامن بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت	تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو	این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
از قید میگشائی بندی همی گذاری	ور بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی	چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمر دگر بباید بعد از فراق مارا	کین عمر صرف کردم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست	درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی درآمد از پا و تو دستگاه داری	گرت آدمیتی هست دل او نگاهداری

ولـه ایضا

[illegible]

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد	علم دین محمد بمحمد برپای
خلف دوده سلغر شرف دولت و دین	ملک آیه رحمت ملک ملک آرای
ای حسود ار نشوی خاک در حضرت او	دیگرت باد بدست است برو می پیمای
هر که خواهد درین مملکت بخت خلاف	بر خطائی بنهد کو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت	گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتواند که رسد	قلم از شوق و ارادت بسر آمد برپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ	نتواند که برو سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی	چون که بوقت ما رسد اینهمه ناز میکنی
آنکه بیازمود صورت حال بیدلان	عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو	در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم	قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام	گفت دعا بخود بکن که بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم	گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی نهی در چه باز میکنی

[illegible]

این سخن سعدی تواند گفت و بس [illegible]

وله ایضا قدس سره

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
احد گذشت جدائی میان ما و دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

[illegible]

کرم عذاب نمائی بداغ درد جدائی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و ناز و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آنکسست که ببیند روا بود که بگوید
که من بیار تو دیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

١

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید
تو در اندرون جانی که تو جایگاه داری

ملکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری

چه جفا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دولت براهی
همه شب چنین نخسبی و نظر براه داری

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل ‌‌‌‌‌ وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهرت پرست را ‌‌‌‌‌ کین و پستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پای بست نیایی بدام دل ‌‌‌‌‌ با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانه همسایه میبرد ‌‌‌‌‌ تلخی بر آورد مگر از بیخ بر کنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو ‌‌‌‌‌ کانکه نزیبدت که دم از مغفرت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی ‌‌‌‌‌ بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی ‌‌‌‌‌ چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی

تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن ‌‌‌‌‌ که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد ‌‌‌‌‌ اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن ‌‌‌‌‌ که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد ‌‌‌‌‌ که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم ‌‌‌‌‌ که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت ‌‌‌‌‌ بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد ‌‌‌‌‌ بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را ‌‌‌‌‌ که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

عذر زلیخا بنهد منکر عشاق / یوسف صفت از چهره بیفکند نقابی
پیروی تو ام جنت فردوس نباید / کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مقبول ترا گر گذرانند بدوزخ / با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بنده خود خوان / تا بشنوی از هر بن مویم تو جوابی
در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش / چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
یاران همه با یار و من خسته طلبکار / هر کس بسرائی شد و سعدی بسرابی

وله

این چه رفتارست کارام دل از من میبری / هوشم از دل میربائی علم از تن میبری
باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان / باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری
روز شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب / مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
مویت از بس تا کمر خوشه بر خرمنست / زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من / دزد در شب ره برد تو روز روشن میبری
گر تو بر گردیدی از من بی گناه و بی سبب / تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری
این طریق دوستی باشد نه شرط دوستی / کاب روی دوستان پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن افغان و خیز آن در بلیت / گر نمی آید تو بر خیزش بگردن میبری
چون نماند دود از آن خرمن که آتش در زنی / یا ببندد خون از آنموضع که سوزن میبری

بروزگار عزیزان که یاد میکنمت / علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی که در دل من / نشسته‌ای و گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخن‌اند / مرا نه زهره گفت و نه تاب خاموشی

رقیب نامناسب چه اهل صحبت تست / که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

تبرکت بچمن گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا بنهد گل بخار چاوشی

تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار / چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی / کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام / نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا / بسبزه و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد / کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی / نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا / که با کلاله و جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران بساز زمزمه‌ای / بنال بلبل بستان که بس خوش‌آوازی

که گفته است که صد دل بغمزه‌ای ببری / هزار صید بیک غمزه بر پردازی

وله ایضاً

وله ایضاً

و له قدس سره

حلقه گرد خویشتن بکشیم
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی میکنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده هرگز
چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق
میکند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانی ای اسیر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یکنفس با دوست
گر بدنیا و آخرت بخری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

قلم این است در دست سعدی
یا هزار آستین دُر دری

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خواهم
همه جانب تو دارند و تو آنکه میخواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال حسن طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهیست نظری بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار و چشمی که در انتظار روت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
[illegible] بنگری و آن در عشق [illegible]
[illegible] حکایتی
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست
ما خود برون پرده حکایت کجا برید

ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
اظهار دوستی کن و اقرار چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
من نیز بخدمتت کمر بندم
برخوان تو این شکر که می‌بینم
هر جا که بگذری بدین خوبی
برکن سر دست و ساعد سیمین
من چشم ندیده‌ام چنین هرگز
بر دیدهٔ من برو که مخدومی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم
آن گرد که بر رخ است می‌بینی

آرام دلی و مرهم جانی
وان حلقه که در میان انسانی
باشند که غلام خویش خوانی
بیفایده است مگس برانی
کس شک نکند که سرو بستانی
گر دل ندهد به بچه نادانی
چندانکه قیاس میکنم جانی
پروانه بخون بده که سلطانی
ور چون قلمم بسر بگردانی
وان درد که بر دلست میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی
پیداست که آتشی است پنهانی

[illegible] از دیده اشک عقل
[illegible]
عوض نا بود و [illegible]
ز آن بیاید [illegible] منصور [illegible]
چون در میان آتش [illegible]
عیب [illegible] نمیکند [illegible]
شاید که بنده باشد [illegible]
زانکه عشق دوست [illegible] تطاول [illegible]
معلوم شد که عقل [illegible]
من در پناه لطف تو خواهم [illegible]
فرو داده‌ام کسی رو و اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی بهفته چند بماند حدیث عشق
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

وله قدس سره

ای که بر دوستان [illegible]
تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت
بار حمت بکشته منکری
ما خود از کوی عشق [illegible]
[illegible] نگذری
هیچم از نظر [illegible]
تا تو در شهر [illegible] روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم
عذر از عاشقی و بیخبری

خبر غم یار مخور تا غم کارت بخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق | با کمان ابروا گر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم | کرشمه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند مرور | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم | آنچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز | که من از پای بیفتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند | مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله بلبل کن و مطرب بگذار
کو نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی درده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش | هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن | در تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد | هم طبع نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | نگذشت اسب چوبین ز آسیب تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای سرو دیده پای که بر خاک مینهی — آخر نه بر دو دیده من نه که خاک راه

حیفست ازان دهان که تو داری جواب تلخ — وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — گر دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ولہ قدس سره

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریادخوان افکنده

هر کسی نادیده از رویت نشانی میدهد — پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان — با حدیثی میان آئی حدیثی در میان افکنده

چون صدف امیدوارم که لولوی سود — قطره گز ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی در کشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش — در زبان عام و خاص از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هرچه فرمائی رواست — پنجه زورآزما با ناتوان افکنده

سر بخدمت مینهادم چون قدم بر کنار — چون سر سعدی بر آستان افکنده

بنازو صلی پروردی کسی را | خطا کردی بتیغ هجر کشتن

دگر بار از پریرویان حسن کش | نمی باید وفا و مهر جستن

اگر گنجی بدست آمد دگر بار | من و زین نوبت تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محالست | که نتوان در بروی دوست بستن

نمی گویم بگریم در غمت زار | وگر گویم نخندی گر گریستن

گرم دشمن شوی یا دوست گردی | نخواهم دستت از دامن گسستن

گر آزادم کند ور بنده خواند | مرا زین قید ممکن نیست جستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش | بجان دادن توانی باز رستن

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو لب نانم مده ور بلخند بکم زن | کز شکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم | روی بدیوار صبر پشت بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل من | ای عجب و ما بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و آدم | صورت کس خوب نیست [illegible]

ساعد و کف جادوان تیغ بنفشه میزند | گوش کجا که نشنود ناله زار خامشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو | چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن بیخود و مست بوده‌ام | موی سیاه میکند چشم سیاه مهوشان
بوی بهشت میدهد ما بعذاب در گرو | آب حیوة میرود با تن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا | چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

وله قدس سره

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست | با دام چشم و پسته دهان و شکر سخن
واجب کند که بر سخنت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
انصاف نیست با تو کسی حد خویش | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت نظر سحر میکنند | من خود حکومتت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گشته بود | در گوش آن ملول بگو اینقدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنت نمیکنم | آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن | هرگز نشنیده ز دهان قمر سخن
در میچکد ز گفته سعدی بجای شهد | فی الواقع گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه بهینند تر سخن

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن | رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

وله علیه الرحمة

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن | اینست که دور از لب و دندان من است آن

عارض نتوان گفت که دور قمر است این | بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدن است آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گوئی همه روح است که در پیرهن است آن

خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش | یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن

فی الجمله قیامت تو ای مردم دانا | در چشم تو سد است که با بت شکن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم | ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | دشوار برآید که محقر ثمن است آن

مردیکه ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی | عیبش نتوان گفت که بیت الحزن است آن

نزدیک من آنست که بی جرم و خطائی | گر صاحب وجهی به اندوه حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد ترک جان گفتن | ترک جانان نمی‌توان گفتن

هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت | شکر است از آن دهان گفتن

مراد از خسرو و شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را	ولیکن با که میگوئی چو نتواند بدر رفتن
شکایت پیش ازین روزی دو با [illegible]	نغمخواران و نزدیکان کنون از دست با گفتن
گر از شمشیر برگردی تو عالی همتی سعدی	تو گر بنشینی بپا نرزی نخواهی انجمن رفتن

ا وله علیه الرحمة

حقه خبر ندارد پسر بر کنار جانان	کین شب دراز باشد در چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم	کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد	میبایدان نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشبوی	تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم	بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد	داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم	شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون زمام اشتر در دست ساربانان
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم	مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند	این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد
بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه‌رویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی‌تو بند است و حیات بی‌تو زندان

اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن
که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدّثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

آنکه تنها داشت چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن

جای رهزنست در کوی شکرریزان گذشت
یا ترک سر بگو یا چشم در روزن مکن

کیست کو بر ما بسر راهی گواهی میدهد
گو به من آن روی شهرآرا و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند رو از مهر دوست
فی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آیینه است و هر کس را که شکلی خوشتر است
گو نگه بسیار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گر چه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد | از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خود همه جان خواهد بود | دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دل بی سروسامان دیدن
جان بر قدمت خاک توان کرد ولیک | گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
سر بسر شتم زلف سیاه تو نماید بخواب | تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کو نظری ست | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر | بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
همه دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد | گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست | بگریزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا این همه بیهوده مسرای مست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

وله ایضا

وله ایضا

آخر که دو صبح نوروز در باغ نمانده گل افشان [illegible]
بمن آرده بگوی تا با یار [illegible]
نقش نکرد اوز تن بشستان
نا آخر نوشته اطلعی
یک شی در سرای گلستان
آخر کایم و دو بستان
وله ایضاً قدیمه
من دو آن روز که بر کرد داوزن
نظر کردن نخواهان دو ز سعد [illegible]

دل بود و بدست دلبر افتاد	جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی مار نمیرود بر گنج	بیخار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم ار بسوخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

۱

چه هست آن یا زنخ یا سیب سیمین	لبست آن یا شکر یا جان شیرین
ببی دارم که چین ابروانش	حکایت میکند بتخانه چین
ازان نوبت که دیدم گوشوارش	زخشمم نام شعا دست پروین
هر آنروز یکه دیدارش نبینم	جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن	سر بید دست چون باشد بیالین
از آب و گل چنین صورت توان بست	تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان	جفا بر عاشقان آید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم	ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت	مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته سکین	ز دستان رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند	نمی آید ملخ در چشم شاهین

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز
و آواز خوش هزار دستان

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

بگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ولـه ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار
وین خوی بمعاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند
بنشین و قبای بسته وا کن

آن را که هلاک می‌پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم در قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ محفل من

آمیخت محبت تو گوئی
کامیخته اند با گل من

بساط عمر مرا گر فرو کنند زمانی
که من حکایت دیدار دوست نخوردم

بچشمهای تو سوگند تا بچشم نرفتی
نظر بچشم ارادت بهیچ دوست نکردم

سرا کسی که نصیحت کند مرا بصبوری
بهرزه باد هوا میدمد در آهن سردم

نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت
که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه چون تو نباشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نکردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

مرا چه حد نمودم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوی و از لب شیرین
دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرد است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز درد [illegible]
که تندرست ملامت کند که من بخروشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود اغیارم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکین بربود | دست و بازوی که من سخت نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت پیشست | تو بهر زخم که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس بنالیدن من هیچ نگوید بس بس | که بآفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چشمم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
در آنساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
قفای بخشش ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاهد که در اندیشه ماست | ندانم شاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین ندارند | که ما را در میان سریست مکتوم

ای کلبن بوستان معانی | مشغول بکردی از گلستانم
زانروز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در حدیث آیم | وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی
بارت بکشم که صبر نتوانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود | هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت | ترک ادب بود و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من | غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را | موجب فتنه است و فتور ای صنم
این همه طوفان که سرم میرود | از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازین در بملامت نروم | که خود اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند | هم از آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته باو از سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر | دو جهان پیش تو نرزد دو جوم

مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدم و برستم

شاکر نعمت بهر طریق که بودم | داعی دولت بهر طریق که هستم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خوارم | در همه عالم بلند و پیش تو پستم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای | تا تو ببینم و خویشتن نپرستم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستم

دوستی آن گسست سعدیا که بتا
عهد و وفا هم برین قرار که بستم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم | که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چگویم تو سرو و چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

بجز روی یار ندیدی جهان بین | شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت | وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه یادم که بنالم بگوش فریاد | چو دیگ بر سر آتش نشان بنشینم

بگرد بر سرم ای آسمان زمان | بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ببر گیرم | چو لاله لال بکردی بجان بنشینم

وله ایضا

وله ایضا قدس سره

[illegible]

وله ایضا قدس سره

[illegible]

بار وی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکر فشانت / بر دکه جوهری ندیدم

چون در دو رسته دهانت / نظم سخن دری ندیدم

مه را که خبر دهد که من گرامت / مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان / چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق / چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام / در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من سر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم / افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل عام و خاص بردی / من نیز دلاوری نمودم

در حلقه کارزار انداخت / آن نیز که حلقه میربودم

انگشت نمای خلق بودم / وانگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم این بار / کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم میانداز / کاول بتو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت / مرگ آمد و نیست دیر و زودم

وله ایضا قدس سره

[illegible]

[illegible]

ماه چنین کس ندید خوش روش و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا که چه آرد خبر
چشم امیدم براه تا که چه آرد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی
تا شب درویش را صبح درآید بشام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات ور بکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست
گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عاشق دیوانه را
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور
ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
بیم آفت بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روی نشدم با موئی
مگر اکنون که بر روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی افسانه کار
معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم

وله ایضا قدس سره

من قرار از کف دل بی تو بدادم ...
[illegible]

وله ایضا قدس سره

...

در صفت ... وی بو العجبی ... مانند تو آدمی در آفاق ... من چون تو ... سعدیا با تو ...

تحمل مهر و وفا ... هیچ و ... من غلام تو ام ... با وجودت نتوان گفت ... تو بمولی و مرا طاقت ... تو جفا کردی و من عهد وفا ... همه وقتی صفتم ... تا تو بر خاسته ای ...

[illegible]

در دست در دلم که گر از پیش آب چشم
بر دارم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست بر کنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم

گویند سعدیا برو از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

ولە ایضا

گرد رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
بتحقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
سر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم

تو بحال من مسکین بجفا می‌نگری
من بخاک کف پایت بوفا می‌نگرم

آفتابی تو و من بندهٔ مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات
در سواد سر زلفت بخطا می‌نگرم

راه عشق تو درازست و لی سعدی وار
می‌روم و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگری نمی‌پذیرم

ای محتسب از جوان خطا خواهی
من توبه نمی‌کنم که پیرم

پهلو نه خوش است بر حریرم
در خواب نمی‌روم که بی تو

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

ولە ایضا قدس سره

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و با فسوس می‌رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بسحر می‌برند و روز بشام

هنوز قصهٔ هجران دوستان فراق | بسر نرفت و سامان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
حدیث عشق نگویم مگر بحضرت دوست | یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم

سالها در پی مقصود بجان گردیدم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدم
گفته بودم که بجویانش نباید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما | گو میایید که ما صید فلان گردیدم

وله ایضا

عهد کردم که پی دوست بصحرا نروم | بی تماشاگه رویش بتماشا نروم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط | تا میسر نشود عیش مهیا نروم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس | ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نروم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نروم
گر بخواری زدر خویش براند ما را | تا ابد بنشینم و بهر جا نروم

وله ایضا قدس سره

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم — که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم — اگر طعن است در عقلم و گر کفرست در دینم

و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم — که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد — که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول هستی آوردم قفای رنج برخوردم — کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید — که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید — روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده برهم نه — مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ساقیا می ده که ما دردی کشان میخانه‌ایم — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و بر سر جان نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست — عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مشتهر اند — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یکجا ده‌ایم — اندرین کوی ار ببینی هر دو در یکخانه‌ایم

خلق میگویند جاه و منصب از فر است و بخت — گو مباش آنها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب مستان از چشم کو سرزنش نداری ورنه ما — هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از سامان عدم دی آمده فردا شده — کمتر از عشقی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خط خودبینی وخودرایی زدم

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
بر در دل زار زو قفل شکیبایی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم

چون صدف پروردم اندیشه در مغز هنر
تا بجو سر طعنه بر درهای دریایی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بام
پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنایی زدم

کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

ولہ ایضا

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای خود که چراندم دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت
هنوز با همه غیبت بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم از آن زمانکه تو رفتی
که هیچ بی تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا نه بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا نه بینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دو دیده برانی
زهی خجالت مردم چرا نه سر بندوم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش بنه دانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هر چه در همه عالم بلاست من بگزیدم

[illegible]

پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی	عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بجوی من جمع شوند و متفق	با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من	دست رها نمی‌کنم گر بگرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه مخوف می‌روی	گر نروم نمی‌شود صبر و قرار دیدنم

عاشق جان خویش را باد بهمچنین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از تو ایمنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام	تفاوتی نکند گر دعاست در دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد	شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی	اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم	با آهنی نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را	به هیچ روز به دیوانگی برآید نام
مرا که با تو از هر که هست باکی نیست	حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسپم که دوستان گویند	بسر زلفش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آیی من این طمع نکنم	که می نیاید ازین حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق	که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله ایضا

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم	دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم

وله ایضا قدس سره

[illegible]

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که در پیست شود هر که می خورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره در هم
که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر نخندد در جهان
وصفت نیاید بر زبان نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می بینمش چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وقتی که عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی جان مبر هوش از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم

خارست و گل در بوستان هر جا او کند
سهل است پیش دوستان از دست دشمن بردن ستم

او رفت و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد
سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانش چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از ستم

وله ایضاً قدس سره

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت ازیکانه پوشیده است و می‌بیند بصیر / حرمت از همسایه پنهانست و می‌بیند علیم

نفس پرورده خلاف رای درویشان بود / گرچه نخرما دست داری صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد / کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست / ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

گرچه شیطان رجیم از راه انعامم ببرد / همچنان امید می‌دارم برحمن الرحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد / هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

همغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهرچه کنی شرک خالصست / توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت / یکتا کنیم و پشت اطاعت دوتا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملایک برای ماست / چندین بدست دیو زبونی چرا

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

115

همه یکانکان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند / که نیائی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز آخر عمر / که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت کر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام / چون نیفتد سخن در افواهم

میکشندم که ترک عشق بگوی / میزنندم که بندق شاهم

گر بصد پاره ام کنی ز رنگ / بنگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم

میل ازین جانب اختیاری نیست / کهربا را مگو که من کاهم

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت / چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو توئی بدین نکوئی قدح صلاح داری / نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح و نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره ای برآمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

و له ایضاً

و له ایضاً قدس سره

و له ایضاً قدس سره

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سرم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمترم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر درم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا برم

ما خود نمیروم دوان از قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندرم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغرم

آن دُرِ دو رسته در حدیث آمد	وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش از و سعدی	بارش بکشم که صبر نتوانم

وله ایضاً

از در درآمدی و من از خود بدر شدم	گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش یار	چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست	صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب	مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق	ساکن شود بدیدمش و مشتاق‌تر شدم
تا قبلتش ببینم و گفتارش بشنوم	از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از و چگونه توانم نگاه داشت	کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من	آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذرم	دزدیده در شمایل خوب تو بنگرم
شوقست در جدائی و جورست در نظر	هم جور به که طاقت شوقت نیاورم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست	باز آ که روی در قدمانت بگسترم

وله ایضاً قدس سره

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون یاد تو می‌آید خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنکه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دردم نه بهیچ نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسپند از ناله و افغانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز غمت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
تو گرم‌تری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاختر بدر آمد از وبالم

خواست مگر که مینماید
یا عشق همی دهد خیالم

لکن بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دلخواست
دید آنچه نخواست بدسگالم

وله ایضا قدس سره

ای همنفس و مونس جانم
چندین بموافقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم

گویند برو ز پیش او دامن
تا دست بدارد از گریبانم

دشمن که بمنخواست چنین کوس بشارت	همچون دهلش پوست بچوگان بدریدم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید	گویم که ما خود شب تاریک ندیدم

وله ایضا

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد	تو صبر از من توانی برد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد باره میگوید که چشم از فتنه بر هم نه	دگر ره دیده می‌افتد بدان بالای فتانم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی	وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی	خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم	یکی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید	که بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی	شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته منالم مگر دردم نهان ماند	بگوشش هر که در عالم رسید آواز افغانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت	من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم	همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی	ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند | که من دو گوش بیاکندم از حدیث فضول
چنان تصور معشوق در خیال منست | که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شد است که فرمان شحنه معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
بران سماط که منظور میزبان باشد | شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب و صول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی | چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

مرا بگوش تو آمد حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام ما بگوش رسول

خداوندی چه بخشاینده دارم | که با چندین گنه امید دارم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا بر همین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر ندارم
سزاواریم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر ندارم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گزارم
تو بخشیدی روان عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلق و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم

وله ایضا قدس سره

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست	بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی	یا هستی و ذکرک فی النفس لایزول
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست	گر رد کنی بضاعت و ور حال کنی قبول
ای پیک نامه بر که خبر می بری زدوست	ای کاشکی بجای تو من بودمی رسول
دوران دمی بتربیتم سر رسید گرد	ور سر بدر نمی رودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

چشم بد از دور ای بدیع شمایل	یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می آیی	سرو نباشد بلطف و حسن شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو قدرت خدای را دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	حسن تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو تا رفت عارفان بنشینند	مرد و برقص آمدند سامع و قایل
کز همه شهرم نگه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حمایل
روز بآخر رسید و عمر بپایان	شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی بکس شفیع نباشد	ره بتو دانم اگر چه نیست وسایل
باز که گفتم حکایت غم عشقت	این همه گفتم وصل نگشت مسایل

وله ایضاً قدس سره

وله ایضاً قدس سره

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
بهمت حلال نباشد بخون بنده تعال

قباب شعرک مسکاً و الحجر عنبرا
وجو بوبک ورد وطیب مسک و قرنفل

توخود تأمل سعدی بمکنی که ببینی
که هیچ باز ندیدت که سیر شد ز تأمل

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم از اشتغال خیال

بدار یک نفسا ای قاید آن زمام شتر
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام من که رساند مگر نسیم شمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که برفتن نیافتند مجال

بتیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال

جماعتی که نظر را حرام میگویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

بخاک پای تو دانم که تا سرم برود
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
بآب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ حال

سخن دراز کشیدم همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک نالهٔ بیچارگان خوشست بنال

ولد ایضا قدس سره

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر | خود وقت مرگ منهد این ده یک داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث پس توانگر و مردار پس کلاغ
بس مالکان باغ که دوران روزگار | گرد است خاکشان گل دیوارهای باغ
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق | گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

گر خاک مرده بازکنی روشنت شود
کین باد بار نامه نه چیزی است در دماغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای بر چنگ
گر زهد ندیده ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
چون شد در من بدید کامی | آیا که برفت نام و ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشته عاشق | زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه عمر عشق میباز | تا در دو جهان شوی بیکرنگ

فی حرف العشق

صبحدمی موج زد آب ز طوفان عشق | رو و دامن رسید تا بگریبان عشق

هر که نامهربان بود یارش | واجبست احتمال آزارش
هرچه آن تلختر بخواهد گفت | که بگوی از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند | چون نظر میکنم برفتارش
کشتهٔ بند عشق زنده کند | گر بسر بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان مستم | که ندانم جواب گفتارش
عشق تو شده بود صبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم | خود چه خدمت بود بمقدارش
هم دیوانگیست مردم را | ز آمدن رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

ص

هر که نازک بود دل یارش | گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید | که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم مگذار | وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی | تا فدا کردمی بیکبارش
عاشق صادق از ملامت دوست | گر برنجد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد | که نه اول بجان رسد کارش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا از پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
بگذرم دست چو مرهم بنهم بر دل ریش

باورم از بخت ندارم که تو منظور منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرد بسریش

عاشقانرا گفت که باز آی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر از خیمه برآور چو خویش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

ولہ ایضاً

گر دلی از عشق برآرد خروش
بر سر آتش نه غریب است جوش

پیرهنی کو بدر از اشتیاق
دامن عفوش بگنه بر بپوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بیدل نه نشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین دم زند
باز نیابند حریفان بهوش

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

گر تو به دهد کسی ز عشقت	از من بنیوش پند و مینوش
سعدی همه روز پند مردم	میگوید و خود نمیکند گوش

وله ایضا

زینهار از دهان خندانش	و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کین صنم پرورد	شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار	سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید	همه خادم شوند و غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان	نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من بر این چاه	متعطش به آب حیوانش
شاید آن روی اگر سبیل کنند	بر تماشاکنان حیرانش
ساربانا نشان کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
بس که بر خاک میطپد چو کوی	از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را	که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضا

دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ رویین سرم خوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت
مگر افتاده باشم مست و مدهوش

نظاره پند مردم می‌نیوشم
نهانم عشق میگوید که منیوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی بخوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و یاسمنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری باری بفریادش رس

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس
جز بنظر نمیرسد باغ درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هرکه فدی نمیکند دنیی و دین و مال و سر
تو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هرکه هوای تن گرفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر از سلامتش

ای وبهک چرا نشینی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زده در قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
گو گردنت نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

سعدیا سرو مست که دست دهد	در سر زلف دلستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند و رستاخیز

و له ایضا

متطلب درون خانه ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند	تا هم اول نمی‌کند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چه توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود	که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست	غافل از صوفیان شاهد باز
پارسایی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
سر گرا با گل آشنایی هست	گو برو با جفای خار بساز
سپرت می‌بباید افکندن	ای که دل میدهی بتیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست	گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاک کوی ایاز
هیچ بلبل ندارد این دستان	هیچ مطرب ندارد این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد	شکر از مصر و سعدی از شیراز

فی حرف السین

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشهٔ
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

و له ایضا

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازم است آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کندش این همه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جانی رسیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی دیده بر روی فراز

نخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم سخن در آتش عشق
تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدم عشق و صبر را انباز

هر که دیدار دوست میطلبد
دوستی را حقیقت است و مجاز

آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

و له ایضا

پیوند روح میکند این نافه مشک بیز
نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

گر چه محل دارد و دینار نیست | مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دگر دوست نباید بدست | ای که فدای تو چو سعدی هزار

وله ایضاً

شرط نیست جفا کشیدن از یار | خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هر چه گوئی | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد | وقتی که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری | و اندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم | هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده گردم | تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه چو سنگی | بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد | تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنما یا ره نما | صبر از پایم در آمد دستگیرا دست گیر

دولت جان پرور است صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست و اول صبح امید / صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله بر فروز مشعله پیش گیر / تا بپرند از سرت زحمت خواب خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وه که گر من بسی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید / برق یمانی برفت گرد بماند استوار

دفتر حکمت بشوی کهنه سعدی نگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضا

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار / روزه بگردوزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای بلغزد بسنگ / شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت روم بیخود و بار ملال / به که خجالت برم چون بگشایند بار

کان همه ناموس و نام چون درم ناسره / روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند / مایه بضاعت برم مشتی کرم افتقار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری / دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

وله ایضا قدس سره العزیز

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو	از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد	مردگان را نشنیدند که عشقست بقبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز	مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب از گرد نبست	عسلی دوز دو زنار نبندد زنبور
آنچه در غیبت آن دوست بمن میگذرد	نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد	من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا می‌بینند
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچکار	راستی خواهی بباطل صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد	نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین	روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

از عشق کمان دوست و بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند | از دست بیفکند تصاویر
ای سخت کمان سست پیوند | رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت عشق | بیفایده میکنند تحذیر
با جان من از حسد بر آید | خونی که فروشد است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق | نه صبر روا بود نه تاخیر
آن را که مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
تا کله زهد بر گرفتیم | سجاده که میبرد بخمار
یکرنگ شوم تا نماند | این خرقه سبزپوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفته است و فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربوده یکبار
با خاطر خویشتن بماده | با خاطر ما زدست مگذار
نه راه شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار

کشتی عمرم شکست است اندر میان	وز من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زبان	آفتی دون سمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق	از لبش بوسی گدائی میکند

وله ایضاً

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست	پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که خرمن گل	آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خراباتست	نیکنامی درو چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش	سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن	روز هشیاریت ضرار کند
قاضی شهر عاشقان باید	که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانیست
تا در آنجا کسی شکار کند

حرف الراء

از همه باشد بحقیقت گزیر	وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب	آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو گردم تن و هوش و روان	گو بده ای دوست که گویم بگیر

بس که بگوید سخن ولیک نزیر
تا سعدی بچه دانی خوشست
بوی خوش ...

وله ایضاً قدس سره

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و پایم ز دست یار
برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم
یارب زمن چه خاست که بی من نشست یار

سعدی ...

وله ایضاً قدس سره

هر که ما را بنصیحت ز تو می‌پیچد روی | گو بشو هر که بعاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی | تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آید | هر که او را غم جانست بدریا نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن | مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

وله ایضاً

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود | هر که مجموع نشستست پریشان نرود
هر که در دامنش آویخته باشد خاری | هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبله معنی به بیابان نرود
که بیارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی | اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست | که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت نکند دل شیفته مسکین گفت | برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن | هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت | شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

[illegible]

چند بسیار بکردم که نگویم غم دل	عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست	چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد	چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند	چند چون ماهی بر خشک توهند طپید
پند سعدی بشنو گر چه تو خود زیبائی	خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

وله ایضاً

هر که بی او زندگانی میکند	گر نمیرد گرانی میکند
من بر آن بودم که دل ندهم بکس	سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش	سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بکس	آب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد	با قضای آسمانی میکند
هم بود شوری درین سر بی خلاف	کین همه شیرین زبانی میکند
چشم سعدی با امید روی	چون دهانش درفشانی میکند

وله ایضاً

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد	یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

وله ایضاً قدس سره

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بتنها نرود

[illegible]

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید
هلال انگشت کابرو مینماید

سر البستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزان را بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا
درین دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بنمودند و آموخ
هنوز از حلقها دل میرباید

چو یار اندر حدیث آید بمجلس
مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نشاید
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

وله ایضا

سران ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر شب آن اعمی را
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق آرد گر پیدا باشد آزار
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بیفتد تاب عصفوری ندارد

طلب ما یکی نا مهربانست
که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری

وله علیه الرحمه

کز گلستان صفا بوی وفائی نشنید
وانکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
به همه عالمش از من نتوانند خرید

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	با حریفی دو که دایم شوان شها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم	وان همه صورت زیبا که بدان دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن	لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتنعم بگذشت	که چه گویم شوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن	نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز	معجز عیسویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانه تو یا ملکست	یا صنم یا همن پیکر مه روی سمن سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار	کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی	بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی	نه چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود
صوفی چنین دریغ نباشد گره زدن	بگذار تا کنار رو برت مشکبو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار	مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق / که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش / سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد / کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز / مگر محو من مست و مدهوش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا / زبان درکش امروز کان دوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست / نماند آن تحمل که سرپوش بود

مبادا که گنجی به پیوند فقیر
که شو اند از عرض خاموش بود

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / که گر صد باب بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد / گر از سر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را / حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد / چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت / چنان بینم که گوئی بوی یار مهربان آید

وله ایضاً رحمة الله علیه

[illegible]

قسمت وصل بداند مگر آزرده هجر — مانده آسوده بخسپید چو منزل برود

سعدی از عشق نباز و چه کند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود

ولہ ایضا

گیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و ما معین میگذرد

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که زیبا تر از این میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا صورت چین میگذرد

کام از او کس نگرفتست بجز باد صبا — که بر آن زلف و بناگوش چنین میگذرد

مردم زیر زمین رفتن او بیند از آن — که فتابست که بر اوج برین میگذرد

پای کو بر سر عاشق و بر دیده نشین — حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که بهلاک دل و دین میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — با گمان افتم کو خود بیقین میگذرد

گر کند چشم بما یا نکند حکم و راست — پادشاه است که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

ولہ ایضا

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی — من بگویم بلب چشمه حیوان ماند

ولہ ایضا [illegible]

[illegible]

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند

چه روزها بشب آورد جان منتظرم
ببوی آنکه شبی روز با تو گرداند

بچند حیله شبی در فراق روز آرم
وگرنه بی‌همت آن روز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند
که گر سوار درآید پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این سخن که سعدی گفت
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

و له علیه الرحمه

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که توئی پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنین هوس نکند

بمدتی نفسی یاد دوستی بکنی
که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
وان چه تیریست که از جوشن جان میگذرد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق	هم آتشی زد و کین نغمه می‌سازد

ولهُ ایضاً علیه الرحمه

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی بتو بنازد
کمان چفته ابرو کشیده تا بنا گوش	چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند است	که دست قدرت کوتاه ما بدو یازد
مسلمش نشود با عشق آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو سر گر نهاد از سعدی

دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گرد جهان بگردید آفاق در نوردید	صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعل است یا لبانت قند است یا دهانت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا	لیکن چو ابروانش سحر مبین نباشد

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست	خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان	مبند گر تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد	تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

وله علیه الرحمة

فلک را این همه تمکین نباشد	فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت	عجب گر دامنش مشکین نباشد
ز مروارید تاج خسروانیت	یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را	که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت	از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای پیل است	عجب گر بند قش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق	وگر باشد چنین شیرین نباشد

اگر عاشق ترا باشد هزاران

چو سعدی سد دلی غمگین نباشد

خدایا دشمنش جایی بمیراد	که هیچش خلق بر بالین نباشد

وله ایضاً علیه الرحمة

که میرود بشفاعت که یار باز آرد	که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کرا مجال سخن گفتن است بحضرت دوست	مگر نسیم صبا کش سلام بگذارد

وله ایضاً علیه الرحمة

غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید
بنقد اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مقصودی
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
[illegible]
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
[illegible]
[illegible]
خوش آمد باد نوروزی بصبح از جانب بستان
بوی دوستان ماند به بوی بوستان دارد
[illegible]

بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویش بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاری
اگر از بلا بترسی قدمی مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای عشق تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر بکوی تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
چون میرود ز عشق تو چشمش ز قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای عشق
در پات لازم است که خار جفا رود

[illegible]
چو سعدی عشق [illegible]
[illegible]

وله رحمة الله علیه

[illegible]

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دستان بزند سر که در افتاد

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا	دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده است پرخطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	تو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد	مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار پای در پای	نرود ظرفه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن	زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند	مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدیرا	مرغ عاشق بریده پر باشد

وله علیه الرحمة

سرمست ز کاشانه بگلزار در آمد	غلغل ز گل و لاله سکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان	کین غنچه کی از طرف سمن زار بر آمد
آب از گل رخساره او عکس بر رفت	و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد	آوازه او از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت و عارض او دید	از خانه میان بسته بزنار بر آمد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی
بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بوده
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی کوئی کور المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

صبرم از دوست مفرمای که نتوانم گفت
کین بلائیست که از طبع بشر می نرود

مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیده گریان منت می آید
عجب آنست کز او خون جگر می نرود

من ازین بار بنالم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش دگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

چو معشوق چنان نیست که ایام فراق
کوی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود بحرمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین

با آنکه بر نیامد روزی بسنگ عشقی
گویم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصل است ما را اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست نیشم نوشم نمیگوارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانه خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد

وله ایضا رحمة الله علیه

مکن ار چه میتوانی که ز حد همی برانی
ز بند سایلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
مژه بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازد ز سر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه روز دل بدو ده
که بشب بیت خون بریزد که دگر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند که درو اثر نباشد

شب و روز رفته باید قدمی و دیدگانی
چو بما همی رسند که درو سفر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی بدو نوشتی
ورق درخت طوبیست که چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی التفات می نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت بخت همه اشتهای امید
برسانا دو چشم بد مرساد

تا چه گرد آنکه نقش روی تو بست
که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد

تو بچشمان مست خواب آلود
دل ما بار [illegible] داد

[illegible — marginal verses written diagonally across the top of the frame]

تو مست خواب نوشین تا بامداد و من	شبها رود که گوشم بر در سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فرمان عشق سعدی	الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در مغز فی المثل عود

طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود	تا بشنود حسود و برو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن	کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلم است تماشای نوبهار	کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج	پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد

گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بلبل بیدل نوائی میزند	باد پیمائی هوائی میزند
گر نمی بینم زبیرون سرای	اندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود	چون رود باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمی بیند کنار	غرقه حالا دست و پائی میزند
فتنه بر بام باشد تا کی	سر بدیوار سرائی میزند
آشنا یار را جراحت مرهمست	زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با گدائی میزند

وله ایضا قدس سره

[illegible — marginal verses]

وله ایضا رحمة الله

[illegible — marginal verses]

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست	کان یار نباشد که وفادار نباشد

وله ایضا

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید	جز این دقیقه که با عاشقان نمی‌پاید
حلاوتی است لب لعل آبدار او را	که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند	که یاد آب بحر تشنگی نیفزاید
ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن	که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
امیدوار تو جمعی که روی ننمائی	اگرچه فتنه نشاید که روی ننماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز	اگر نریزی از دیده‌ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم	نه آب چشم نماند که چشمه میزاید
کند سرکشی از حضرت تمنائی	خیال همت من از تو هم تو میباید
شکر بدست ترش روی خادمم مفرست	وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی و افتاده در اصل	که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق	عنان عقل ز دست حکیم برباید

بگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
چو ترک بگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید	روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

وله ایضا

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندایم | چنان در او جهد آتش که چوب نفط آلود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست | اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
که نبود و عبادت نبود بر سر خلق | نوشته بود که این ناجیست و آن ماخوذ
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز نشود سفید آنا | سپید رومی هرگز نشود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | که چون نکاشته باشند مشکل است درود
قلم بآمد نی رفت اگر رضا بقضا | دهی و گر ندهی بودنی نخواهد بود

وله ایضا

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود | وین چه مرا در سرست دیر میسر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست | ور بمثل پای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت | زان همه آتش بکف دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیانت رسد | گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نکنی دوست وار بر طرف ما نگه | حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری | سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا بکمر دست | هر چه کند جهد پیش پای فروتر شود

سرو ازان جای گرفتست بجای مقیم | که اگر با تو رود شرمش ازان ساق آید

پیش گربا دصبا میزندم بر دل ریش | همچنانست که آتش که بحراق آید

گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم | تو گرو بردی اگر جفت و گر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

۱

آن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح | وز وی خبرت نیست که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز | همخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش وامم | چون خاک شوم باد بکویت برساند

آنانکه ندانند پریشانی مشتاق | گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند | بلبل نتوانست که فریاد بخواند

هر ساعتی این فتنه بر خاسته از جای | برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو درین درد بمیری و ندانند
فریاد مکن تا بکشد یار رهاند

من پای دارم تا بروز امشب چو صبح بدمم / کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد

بر طاس در بر میکنم یک لحظه بی اندام او / چون خار پشتم گوییا سوزن در اعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نه پیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند سررور لطفش وعده / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت بتیر کی بستیش تا در کمند آرد دلی / من خود در غبت در کمند افتاده ام تا میبرد

دل بر دو تن در داده ام ور میکشید استاده ام / کافر نیندیشد از این یا میکشد یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از تلخ می آید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

دل رها کن گیر و در برگیر یار مهربان / گر بنقد ار این دولت میسر میشود

هر کرم در سر نبود این نشاه سودا ولیک / پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود

عیشها دارم درین آتش که پنهانی دمبدم / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / خاطرم با جمع و باطن جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش / باز میبینم که در آفاق دفتر میشود

[illegible]

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز آشنایی
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

وله ایضا

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماهروی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشند در خون بسی
تا نه پنداری که خنجر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر او
کاین گهر میریزد آن زر میزند

وله ایضا رحمة الله علیه

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل هر که جهانی دارد

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چنین سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند

سیاه سیم زراندود چون بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر
که پیش اهل بصارت بزرگ مقدارند

برادران لحد ار زبان گفتن نیست
تو گوش دار که با جملگی بگفتارند

که زینهار بگشتی و ما زبر سر خاک
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گرانمکن این پنج روزه نوبت ملک
که بگذرند و بنای دهر بگذارند

طمع مبند ز دنیا بسر هوا و هوس
که پر شود دگرش خاک بر سر انبارند

دعای نیکم بر بدان که مسکینان
بدست خوی بد خویش در گرفتارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

یکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هر دو جهان از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دل از دست
کانکه ز غم او کوه کن از کمر افتاد

باشکایتها که دارم از رستان فراق | گر بهاری باز باشد لیس بعد الورود در
سرگرا دردی چو سعدی میکند از دگو بال | چون دلارامت طمعی میکند در سیب درد

ولہ ایضا

عیب جویانم شکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این سر را همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گفتند گر عشقش پریشان بود حال | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر علمم نپوشیدند و دامن بر گناه | جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
یا چو مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند | یا چو مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس | دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند | حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر | آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور بگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی | ماجرای دردم از سر تا بسامان گفته‌اند
پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا | پیش ازانت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال | این سخن در دل فرو ماند که ارکان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف | هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردم و کار از دست رفت | تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند

[Margin]

... [illegible] ...
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

وله ایضا قدس سره

همه کس ... شناسند هر جا روند
حلال است رفتن بصحرا و لیک | نه انصاف باشد که بی ما روند
... [illegible] ...

وله ایضا

خرما در وصالی و خوشا دردلی	که معشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست	دردمندان خبر از صورت حالش دارند

ولهُ ایضاً

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد	من نیز بر آنم که همه شهر برانند
اهل نظر آنند که چشمی بارادت	با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا	بعد از غم رویت همه بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش	کانها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست	افسوس بر آنانکه بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری	گر بر طرفی طایفه منتظرانند
اینانکه بدیدار تو در رقص نشانند	چون میروی اندر عقبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود	وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش	که محالست درین مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال	صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش	که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب | که یکزمانی و مستی بهم بیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگر همه هیچ | سر از فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با تو خوش مقصود آشتی است | رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
طریق ما سر عجز است و آستان رضا | که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند
اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت تست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند

وله ایضاً

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه [illegible]

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنانکه صاحب تو شنید صابر بشنید
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست	که ترک سر و جهان گفته اند و درویشند

وله ایضا

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند	جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط	زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد	علی الخصوص که پیرایه برو بستند
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی	نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
دو دوست باز شناسند قدر صحبت را	که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار	که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست	که سروهای جهان پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق	بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکی میوه چون نمی آری	جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار

که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

بیفکن خیمه تا محمل براند	که همراهان ازین عالم روانند

وله ایضا قدس سره

شاخ گل از اضطراب بلبل / با آن همه خار در سر آورد

تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بوی سپرده بودیم / او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی / بوئی ز تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند / نشنیده که هیچ مادر آورد

شاید که کند زنان در گور / در عهد تو هر که دختر آورد

بیچاره کسی که در فراقت / روزی بنماز دیگر آورد

شیرینی دختران طبعت / شور از متنفران بر آورد

۱

سعدی دل روشنت صدف وار / هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند که بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بو العجب واقعه باشد و مشکل حالی / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند | یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی | کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله‌سالار چنین سخت چه رانی | آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی | آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب کسانم بوفاداری و صحبت | وینها همه قلبند که پیش تو کسانند
دانی که جفا میرود از دست رقیبت | حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت | چون صبح بپیداست که صاحب نفسانند
وینان که ندارند جهان میل ندارند | سوگند توان خورد که بی‌عقل خسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ماه فرو ماند از جمال محمد | سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست | در نظر قدر با کمال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
وان همه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد | نور نتابد مگر جمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت | لیلهٔ اسری شب وصال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد

وله ایضاً رحمه الله علیه

وله ایضاً رحمه الله

هر که خصم اندر او کمند انداخت [illegible]
هر که عاشق نگشت مرد نشد [illegible]
نقره فائق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی دوست نرفت
که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچه نقش تو بر دلم مشغول [illegible]
کس ندانم که دیگری پرداخت
همچنان شرح عشق میگویم
گر کرم جان بسوخت و دل بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بگل عقل بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید
یا سیاهی ز سپیدی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هر چه زان تلخترم گر تو بگوئی شکرست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پائی که ز دست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ولهُ ایضاً قدس سره

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب [illegible]
گفتا که بوسه‌ای بستانم [illegible]
یوسف [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
گو [illegible]
هر شاخ [illegible]
ور دل بنا [illegible]
از [illegible]
هر ماه [illegible]
این [illegible]
صد [illegible]
منم [illegible]
سعدی [illegible]

تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

وله ایضا

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او غم توان گفت / نه خصمی کز کمند او توان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیاویزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نبینی / که دست صبر برپیچید و بشکست

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز / بکشتن میکند گویی اشارت

که با دل باشد الا بی بصارت

[illegible] مجلس و عهد حسنت

[illegible] دوستان [illegible] ده بشارت

بنی را چون ببینی کشته دوست

زیان و سود باشد در تجارت

فراق افتد میان دوستداران

که گاهی حاصل آید بی زیارت

مپندار از لب شیرین عبارت

تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کم است

زینسانکه میدهد دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / آیا کجاست آنکه همه روز پرنم است

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و دلبرم

پیوندی آنچنین که میان من و غم است

مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری هست / در و دیوار گواهی بدهم کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

همه راهست همین داغ محبت که مراست / که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند / داستانی است که در هر سر بازاری هست

[illegible] صوفی و قد / خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون صوفیان را / که پیرامن نسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه افکند / که سعدی ناپدید است از حقارت

وله ایضاً قدس سره

[illegible]

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند	نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی	که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

وله ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نیست	شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود	مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است	آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم	چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست	یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هرگز	که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد که مرا	کانچ من می‌نگرم بر دگران ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد	سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود
کاشکی در باغ یا بستان که تحسین میکند

هر یک از سوی بدر میروند و عاشق سوی دوست
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

ولە ایضاً

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست

که نشنید یکه بر انگیخت سمند غم عشق
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح

در گلستانی که آن گلبن خندان بنشست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت

وی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

هر که عاشق شد از و زاهد سلامت برخاست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

سرو آزاد و بیکبای غرامت برخاست
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

فتنه بنشیند چو برخاست قیامت برخاست

ولە ایضاً

فریاد من از فراق یار است
بر روی چو ماه آن نگارین

خون جگرم ز فرقت تو
درد دل من ز حد گذشتست

کس را ز غم من آگهی نیست
از دست زمانه در عذابم

و افغان من از غم نگار است
رخسارهٔ من بخون نگار است

از دیده روانه در کنار است
جانم ز فراق بیقرار است

زان جان و دلم همی فکار است
آوخ که جهان نه پایدار است

بسا جا که دوستی بر فشانند	محب ار سر بیفشاند بخیل است
اگرچه ما بطاعت شرمساریم	از ایشان گر قبول آید جمیل است
بهل دوستان گیرند یاران	ولیکن شاهد ما بی بدل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق چه داند که تا سحر چند است	مگر کسی که بزنجیر عشق دربند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم	کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهرگسل	که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست	بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل	هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت فشان چهره ماست	بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است	بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجبتر آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی	بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی	گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا	چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست	بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق	گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله ایضاً

وله ایضاً

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زده که می نخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی ازانروز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

و له ایضاً

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودش چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جستست

آن یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
وین یکی از عاشقان به تیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت مجنون
دیده ندانند که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو که کس اختیار ببستست

با چو تو روحانی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نقش پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

[illegible] حاجت تیغ برکشیدن نیست

[illegible] دیدن میوه چون میسر نیست [illegible]

گفت سعدی خیال خیره مبند / سیب سیمین برای چیدن نیست

وله ایضا قدس سره

[illegible]

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی میروند	هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست	ز گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل کم کرده درین شهر نه من مطلبم	هیچکس نیست که مطلوب مراجویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست	کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر از دوست بیاور ما را	حذر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد	نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش بپریرویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد	وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد	چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
باخداوندگاری افتادم	کش سر بنده پروریدن نیست

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت ملامتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر بخفیه نمی‌بایدم سماع و شراب
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

بیاد کار کسی ای نسیم صبا
گرفته‌ام و چه حاصل که باد در چنگ است

بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه تو دانی که همچنان بدرست
فراخنای جهان بی وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

وله ایضاً قدس سره

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

وله ایضاً قدس سره

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم [illegible]

[illegible]

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن
او خود این صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته ران کارام جان در محملست
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

وله ایضاً رحمة الله علیه

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهانت
بردار که کوزهٔ نبات است

آنکه بتو [illegible]
دعوی [illegible] معجزات است

زهرم از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق
می بینم و هر دو بی ثبات است

ما خود ز چه [illegible] وصل
اکنون [illegible]

گر دولت حسن [illegible]

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

وله ایضاً رحمة الله علیه

وله ایضاً رحمه الله

[illegible]

ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک | بی شرع ببر که خوان یغماست
ور دست بکشم که درد داروست | خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست
خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگو که کشته ماست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق و غم ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آنروز که برکردم و رویت دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه خلق بجنگم بدر آیند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

وله ایضاً رحمه الله

[illegible]

راه ادب آنست که سعدی تو آموخت	گر گوش کنی بهتر ازین پرنیی نیست

وله ایضا

خوشتر ز دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بیست	عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کجا داند که درد آشام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست	پیش اندامت چو هیچ اندام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بیهنگامت از ره میبرد	ورنه بانگ مرغ بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی تنها تنها فدای جانت	مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی	کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

خانه زندان است و تنهائی ضلال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

وله ایضا

چو نیست راه برون آمدن ز بیدادت	ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید	بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی	بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی	بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی	که آفتاب که می‌تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ	خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نبیند از او	که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم	نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیاد گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد	دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست	که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد	خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر کرم کنی ور جور
اسیر حکم توام گر بکشی ور بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا رحمه الله علیه

[illegible]

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی | هم از آدمی شنیدست پیان اوست

وله ایضا

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است | طعم دهانت از عسل ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی | کز خندهٔ شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی دگر به پیش تو گفتم که بر کنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان | امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست | کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
ز افسون بحر آتش اگر خوانم بلطف | رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار | با من مگو که چشم در احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخو | از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سرباب ازین کتاب نگارین که بر کنی | همچون بهشت گوئی ازین باب خوشتر است

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود | خلق خوشست و صحبت احباب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت | موئی بفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت | تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز | باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی | من می نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت	بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب	روی تو بینم که به ز روی زمین است
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد	زهر مذاقم مده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

نبض وار آمدم به زنهارت	که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم	معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست	من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست	که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف	میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی	که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم	حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکند	تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق	تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب	که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

دیده باشی تشنه مستعجل باب / جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل جاه و مال و ترک ننگ و نام / در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان نیاساید که جانان قایل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقل است

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار / یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آنگه بر دو چشم / آب روی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم / نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا نجو دیدار آیم آنکه وصف دیدارش کنم / از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان / بیوفا یارم که پیراهن نمیدرم نه پوست

خاک سبز از رنگ و باد گلفشان و آب خوش / ابر مروارید باران و هوا مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر / مدعی با گفت و گوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار / کانچنان شوریده دل با خویش کنجی درنشست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

با تو بیکبار معتقد شدم مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین راه بکاری گریخت عقل درین وقت بکنجی نشست

بار مذلت نتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیست که هست از وجود عیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگر راه بمعنی برد سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست ایام گل و نشاط صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم تا روی نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی گویند خلاف رای داناست

وله ایضا

دامی دل صاحب نظرانت خم گیسو وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگوئید که زنهار در مجلس ما سنگ مینداز که مستست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوق کدامست

وله ایضا

شاید که درین دنیا مرکش نبود هرگز	سعدی که تو جان از دل دوستر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست	زین تشنه که همیرد بر چشمه حیوانت

ولہ ایضا

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نه و قدر سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده	وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی	وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند	دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود بسر صدق دو دم	بر در دنارسیده و دربانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید	یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی من در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسان است	که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست	دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

ولہ ایضا قدس سره

ولہ ایضا قدس سره

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
این عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این لاجرم بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد
آفرین گویی بآن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی
آنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

با گردش ایام بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت خست
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

وله ایضاً رحمه الله علیه

ای جان خردمند که گوی به چه ماند

دیده با شی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل جاه و مال و ترک ننگ و نام
در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوشخوش میدوید
جان نیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
آب روی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و کفش فتنه اش ابرو و چشم
نادرش بالا و فتن دلپذیرش طبع و خوست

تا نگوید بازآیم آنکه وصف دیدارش کنم
آنکه میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبز از رنگ و باد گلستان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی با گفت و گوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده دل با نیش کژدم در نشست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

با تو یکبار معتقد شده‌ام
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین راه بکاری کر بخت
عقل درین وقت بکنجی نشست

بار مذلت ز توام کشید
عهد محبت ز توام نشکست

وین رمقی هست که هست از وجود
پیش وجودت نتوان گفت هست

هر کز اکر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام گل و نشاط صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی تو بیندت بجز راست

هر آدمی که مهر مهری
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

شاید که درین دنا مرکش بود هرگز | سعدیکه تو جان داری دل دوستر از جانست
بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردید است | زین تشنه که همیرد در چشمه حیوانست

وله ایضا

از جان چون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و قدر سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده | وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند | دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود بسر صدق نامده | بر در نارسیده و درمانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید | یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

تا هلاک شود دوست در محبت دوست | که زندگانی من در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفا یتو پیش یکسانست | که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا که بر سر آزادگان دو زبانست | علی الخصوص که از دست یار زیباخوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست | دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست

وله ایضا قدس سره

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این لاجرم بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد
آفرین گویی بآن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

وله ایضاً

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت

وله ایضا

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره نیم کشیدست

ای غافل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل شوریده فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در برج کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سر قلم قدرت بی‌چون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوش نهم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس باد بیزنست

[illegible]

وله ایضاً رحمة الله علیه

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد آن خط نگارین
گوئی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
بازآی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارست
بر راه و نظر بر آستانست

[illegible]

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساربانا یک نظر در روی آن زیبانگار
گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده بینی که در عالم پدیدار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف ازان بنانست
وین نقل حدیث ازان بیانست

این بوی عبیر آشنائی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کفایت بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشانست

[illegible]

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند	که همه عمر چو چوگان پی اسپی افتادست

٦ ولهُ ایضاً

آن ماه دوهفته در نقابست	یا حوری دست در خضابست
آن وسمه بر ابروان دلبند	یا قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنه خیل	فی منظرک النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل	در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم	ورچه تو بزرگ و ما حقیرم
ورچه تو غنی و ما فقیریم	دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا	ز اندازه بدر مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را	چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم	اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم	چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی	دل بر نمک لبت کبابی
گفتم که زنم بر آتش آبی	این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو	نه طلعت آفتاب بر تو
بنشین و بده بگوی و بشنو	شبهای چنین نه وقت خوابست
این سنه گرگ بی ترحم	خود سیر نمیشو ز مردم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible]

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان ربودی بلطافت

ای صورت دیبای خطائی بنکوئی
وی قطره باران بهاری بلطافت

سر ملک وجود ای که بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت ننشاندی بتکلف

ای سرو خرامان گذری ای ز سر رحمت
وی باد درافشان نظری از سر رأفت

گویند بدوری مکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو رعنا نبود سرو بنسبت
با روی تو زیبا نبود مه باضافت

آنرا که دلارام دهد وعده کشتن
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
باشد که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی تو لاو ظریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

قدی که تو داری قیامتست نه قامت
وان نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
بر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر برود در حساب گاه قیامت

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible]

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible]

[illegible]

وله ایضا قدس سره

ای لعبت خندان لب لعلت که مزید [illegible]

[illegible]

دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمهٔ در آتشم نیمی در آب

ناوکش را چشم درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

هر که باز آمد ز ره پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامهات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

فی باب الف

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهان نیست که در وصف سخن دان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست

همه کس را بتو آن میل نباشد که مرا / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible]

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوئی که احتمال کند شدت فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تو همچو آفتاب برآئی دگر ز شوق — ما جمله دیده در ره و انگشت در خضیب

از دست قاصدی که کتابت بما رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید در وصل دل خلق میدهد — ورنی فراق خون بچکاند از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود — چندان انار تازه تر و سرخ روی سیب

زین عید منتفق نشود خلق را نشاط — از بس که بر رسید ثنت آمین کنند و ریب

این طلعت خجسته که با قست غم مدار — کاقبال بازوت بود اندر فراز و شیب

همراه قست خاطر سعدی بحکم آنکه — خلق خوشست چو گفته سعدیست دلفریب

تایید فتح و نصرت با ذات همعنان — سر با بدادو شب که نهی پای در رکیب

ولہ ایضا

غافلند از زندگی مستان خواب — زندگانی چیست مستی از شراب

تا نه پنداری شرابی گفتمت — خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب جام وحدت مست شو — کانچه عقلت میبرد شر است و آب

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ — خاصکی خواهی سر از خدمت متاب

حیفه در وادی رفته کاروان — ترسمش منزل نه بیند جز بخواب

گر رسد ناله سعدی بکوه	کوه بنالد بزبان صدا

وله ایضا

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عاشقان از شمع رویت تازه شد	آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمت خوش است و بر اثر دلها بناوک میزنی	یارب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را
دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد	باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
حسن خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی	دانی که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
سوز غم عشقی چنان حیفست پنهان داشتن	در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را
بغداد پر غوغا شده از فتنه چشم خوشت	ترسم که آشوب لبت برهم زند شیراز را
سعدی تو مرغ زیرکی چون بدام آورده‌اند	مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

من مرغ پر بربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
ورزانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را	الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد	سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی	دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم	تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید	دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

فی باب الباء

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را | وان دام زلف و دانه خال سیاه را
سرو در قبا نشنیده‌ام که کمر بست | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند | عاصی نترا ز عذر نگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند | این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را
بر دوستان خویش نگه میکند چنانک | سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
در زیر قدم که می‌نهد آن سرو راستین | حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او | چند احتمال کوه توان کرد کاه را
ای همنشین که سنت سعدی نمی‌شوی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بعهد و لطف | بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ | فراش او طناب در بارگاه را

ولله ایضا قدس سره

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نا برگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

[illegible]

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

غلام سیمبرانم که وقت دل بردن
بلطف در سخن آرند سنگ خارا را

چنین جوان که تویی برقعی برو آویز
وگرنه دل ببرد پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام تا روز
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیدست روی عذرا را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

وله ایضا قدس سره

[illegible]

وله ایضا قدس سره

[illegible]

[illegible]

وله قدس سره العزیز

[illegible]

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت مرغ دست‌آموز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است / کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ولہ ایضا

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در جان نشسته است / هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی / ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی و لیک / مردم بشرع می بکشند ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد / باشد که توبه بشکند بت‌پرست ما

سعدی نگفتمت مدرخت بلند و / مشکل توان رسید ببالای پست ما

ولہ ایضا

روی تو خوش مینماید آینه ما / کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی / گر بکشندش نمیرود دگر جا

[illegible]

[illegible]

باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد	با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود	صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

وله ایضاً

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد	که در بروی ببندد دو آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک	ز خیل خانه برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم	خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر	بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد	که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور	همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود	بدن نیفکند ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن	دگر نه بینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش	که پشه نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری	که ترک می ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی	که یحتمل که اجابت کند دعایی را

[illegible]

فی باب الالف

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

اعظم و اکبر خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میخورند پشه و عنقا

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — وز همه عالم نهان و بر همه پیدا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا

بر تو ای حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

وله ایضا

هر تاسمی که میشنویم ...

کسان بحال پریشان سعدی از غم دوست | ز رنج رنجه و دانند تا چه حالست این

وله ایضا

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او | روی خلاص نی که جهان در کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد | دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک | از شهر او چگونه رود شهر بند او
چشمش بدوخت از همه عالم به اتفاق | تا خود درو نگه نکند مستمند او
آنکو بجان مورچه شمشیر میزند | مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
تو میندیشم که هم او مرهمی نهد | ورنه به هیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند | ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وی متغیر میشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو | نمی آرم گذر کردن بهر سو
دو چشمم خیره ماند از روشنائی | ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشت است اینکه من دیدم نه رخسار | کمند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر پرستو

ای مدار نور روشن چشم عالم بین من | آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاد چون پروانه اندر پای تو | خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب | آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهاران لاله و نسرین بروید گو مروی | پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی در نغاصر هوش | ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
نی امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان | تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن وز جواب تلخ دوست | کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالش من رحم آید چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

صبح از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین | عقل و طبعم خیره ماند از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای عاقل نبینی سرو را قد و قامت | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانی نگر بر روی آب افتاده چین
آستین بر دست بوسید از بهار رنگ رخ | میوه پنهان کرد از خورشید و هم در آستین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن | بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا باد ختن | یا نگار من پریشان کرد زلف عنبرین
بامدادش بین چو چشم از خواب دوشین برکند | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

منتظر مانده بر سر سر راه
همچو سعدی تو صد نیازش من

۴

گواهی امین است بر درد من	سرشک روان بر رخ زرد من
که گر هم برین نوع باشد فراق	نبرد تو باد آورد گرد من
ببخشای ناله عندلیب	الا ای گل نازپرورد من
که دیداست سرگر چنین آتشی	گر و می برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع باد آورد من
وگر در خور بندگی نیستم	ور اندازه بیرون بود جرم من
بد اندیش نادان که مطرود باد	ندانم چه میخواهد از طرد من
تو معذور داری به انعام خویش	اگر زلتی آمد از کرد من
وگر خود مس آنم که اسم سزاست	ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو دردی نداری که دردت مباد	از آن رحمت نیست بر درد من

وله ایضاً قدس سره

چند توانم به صبر درد فرو خوردن	خرمن ما را نماند جمله بسوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌کنند	حاصل ما هیچ نیست خیر که اندوختن
چند شب در سماع خانه بدن ز شوق	روز دگر بامداد پاره بر دوختن
زهر نخواهد خرید اشک بکام وجد	شمع و شراب است و شهد بس نو افروختن

وله ایضاً قدس سره

[illegible]

ترسم که بعاقبت نیاید
در چشم سکندر آب حیوان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحب نظران دست بدامان
مرد است که چون شمع سر و پای وجودش | میسوزد و آتش نرسیدست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش | یکروز برسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانید که من عاشق مستم | در کوی خرابات نباشند سرو سامان
بر پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان
یا صاح مستی ترجع قومی و قراری | انا و علی العاشق هذا حسر امان

دل مضطرب اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

شکر نتوان گفت که شیرین دهنست آن | حیف است که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست آن | بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | ز سرو که نشستست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گوئی همه روح است که در پیرهنست آن
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که عین فتنست آن
خواهم که دل از چنبر زلف تو رهانم | ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هر کس بجهان آرزوی وصل تو دارد | دشوار تر آید که محقر ثمنست آن

وله ایضا قدس سره

وله ایضا قدس سره

شادم بوجود تو و بالا
ای بخت سعید و مقبل من

[illegible]

بخیل هر که می آمد برهانم	نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که بر گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار	بباید بردنت جور هزاران
نکوئی را بدی کردند پاداش	دریغا سعی و رنج روزگاران
خلاف شرط یارانست سعدی	که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

برگ گل لعل ریخت شاهد نرم بهار	آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عشق بار بگرد عیار	تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
عشق بتاراج داد رخت صبوری ز دل	می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر	دست غمش برشکست پنجه بازوی من
کرده ام از وی نهان چند که رسوای او	او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
انست محبتت که گوئی	آمیخته اند در گل من

[illegible]

وله ایضا قدس سره

[illegible]

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است
بادام چشم پسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست با تو نگفتن حدیث خویش
من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبر تو نظر می‌کند بسحر
من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی
تو خود شهی دلیل بساری بهر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن نگار بگو این قدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمی‌رود
روئی چنانکه در نتوان گفت سر سخن

هرگز شنیده سخن از سرو می‌گوی
یا گوش کرده ز دهان قمر سخن

گیرم که حال غرقه نداند درمیان
باری درین سفینه نه بنشنند بر سخن

در مجلسی که منطق سعدی کجای شعر
گر بسم داشتی ننوشتی بر سخن

برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان

نارنج بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم عشق پنهان

بوی گل و بامداد نوروز
آواز خوش هزاردستان

[illegible]

چند نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — چون بروم که بیخودم شوق همی برد کشان

ساعد و زلف جادوان تیغ بهیغه میزنند — گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

من نه بوقت خویشتن سیر و شکیبنده بوده‌ام — موی سپید میکند زلف سیاه دلکشان

آن نه موافقت بود کز لب دوستان ما — آب حیات میرود ماش خوش کسان

باد بهار و بوی گل معتقد اند سعدیا — چون تو فصیح بلبلی حیف بود دهان مسان

چهست آن یا رخ یا سیب سیمین
لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دیدم که حسن ابروانش — حکایت کفته از بتخانه چین

بر آن روزیکه دیدار اش ببینم — جهان تیره باشد بر جهان بین

از آن نوبت که دیدم کوش سوا بیش — چشم من بیفتاد دست پروین

نجوابی آرزومندم و لیکن — سری بیدوست چون باشد تمالس

از آب و کل چنین صورت که سازد — تعالی خالق الانسان من طین

غرو نیکوان باشد ترا خندیدن — جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهر یکه دارم بر نکردم — ترا گر خاطر مهر هست و گر کین

نگارینا بشمشیرت چه حاجت — مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان کشته گشتن — زد نار فتنی باشد تمکین

بکش تا عیب کیرانم نکویند — نمی آید ملخ در چشم شاهین

[illegible]

تا کجا میروی چنین بشتاب	نظری کن که انتظار توام
خسرو و جمله عاشقان شده	ای پری چهره در شمار توام
از چه برخاستی بعزم شکار	جمله از جان و دل شکار توام
تو گلی در میان انجمنی	تا بگرد تو نوبهار توام
گر کسی آب دیده گردن شار	با دل و جان خود نثار توام
چند پنهان نما نگاه کنی	کشته عشق آشکار توام

سعدی از عشق جان همی نالد
تا بدانیکه زیر بار توام

گهی بود که شبی در کنار او باشم	ولی کجاست سعادت که یار او باشم
غمم مبر آینه زلفش درون بخت حاصل	گهی نگفت که من غمگسار او باشم
به پیش ناوک او میشدم چو سپر	ولی کجا من لاشه شکار او باشم
بروز حشر که خلقی بوند در شر و شور	همان این همه در انتظار او باشم
همان مستی که بداد می مرا نخست از	هنوز مست و خراب از خمار او باشم
برای آنکه نباشد زوال عمر مرا	از آن همیشه چو سعدی دیار او باشم

ولہ ایضا رحمہ اللہ علیہ

و فیتها یکدم بر آسودی تنم	قال مولائی لطر فی لا تنم
اشتغانی و دعا نی افصح	بر بنا عشق و مستوری بهم

آخر عدم من تویی غایت خواهشم تویی | تا نرسد بدامنت دست امید انملم
منت عشق سعدیا ترک نمیدهد نکی | چون زدلم برون رود خوی سرشته درگلم

وله ایضا قدس سره

جانا نظری فرما تو بر دل مسکینم | گر هجر تو یکباره فرقیست دل و دینم
بر درگهت از خواری خاک درت میرم | تا بو که تو رحم آری بر حالت مسکینم
بی تو بلب آمد جان بنهار ربا یکدم | کاید تن اندر کائی تو بالینم
من گریم آخر خود با عشق تو هر لحظه | تیغ بجفا تا کی برنهد در کینم
ای ماه رخت روشن در آرزوی رویت | همواره بود غلطان این اشک چو پروینم
از قاعده شوخی بیتی بدر آوردم | زیرا که همی این بیت بس بود بتضمینم
گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا برخیزم و بنشینم
در هیچ قران از پیش دشمن بدبست تن | گر تو من بیچاره ای دوست همی بینم
گر سر برود از تن روی دل و جان انگشت | حس است بعشق تو گفتی بدل و دینم
کمتر سگ کوی خود بر بنده چو بگزینی | حقا که من از عالم کس بر تو نه بگزینم

پرسند مرا یاران سعدی تو چه دین داری
دینی که بتی دارد من نیز بر آن دینم

سپیده دم بتماشای باغ برفتم | شراب در سر و گل در کف برفتم
کمند شوق کشانم بفرق سر گو | نه خود بسر اختیار برفتم

وله ایضا

باغ لطف تو زباغ صبحدم | بوی مهر آرد ز باغ صبح وام
یارب از فردوس که رفت این نسیم | یار با رخنت که آورد این پیام
ساقیی چون گل بصحبت ار کند | تکیه زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود برگل نکوروئی وبال | تا شود بر سرو رعنائی حرام
خاطر سعدی و بار عشق تو | راکبی تند است مرکوبی لگام

خانمان دل غلام روی تست
سایکنی سایکنی ای غلام

ایها العشاق ما دردی کش میخانه ایم | لاابالی گشته و اندر جهان افسانه ایم
لولی و شنگول و اوباش و قلاش و رند | عاشق و شوریده و سودائی و دیوانه ایم
سر چو عشق اگر جانست بیزارم از آن | آنکه جز معشوق باشد ما از و بیگانه ایم
حل و عقد کائنات از ما مسلم دار از آنکه | بی وجود آب و گل با قدسیان همخانه ایم
خانه فانیست دنیا نیک و بد هم بگذرد | سهل باشد یکدو روزی کاندرین کاشانه ایم
گو سرکان میخریم و حاصل جام جمیم | گر بدانی این سخن ما گنج در ویرانه ایم
در جهان معرفت میخانه در شاهی است | همچو سعدی مست جاویدان از آن میخانه ایم

دوش در صحرای خلوت کوس تنهائی زدم
چشم بر بالای منظوران بالائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تا هی چاک شد | چون من اندر کوی وحدت لاف تنهائی زدم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب | تا بقعر اندر دریا بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود | ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما | گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

وله

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

شراب در سر و گل در کنار خوش باشد
اگر نباشد تشویش بلبل سحرم

تا دل دوستان بجان بخرم | ور جهان دشمن است غم نخورم
آنکه صبر از جمال نتوان کرد | بضرورت جفای او ببرم
گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان که ما سپر کردیم
گر بخشم است و گر بعین رضاست | نگهی باز کن که منتظرم
یکنظر بر جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند میخریم
گر تو گوئی خلاف عقل است این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزند | ما در این دست و پنجه می‌نگریم
دوست چندانکه میکشد ما را | ما بفضل خدای زنده‌تریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس | برگذر پیش از آنکه برگذرم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نه ام که برای حطام بر در خلق
بریزم این قدر آبی که هست بر رویم

مراست آرزوی پابوس مخدومی
کسی چه داند تا از پیش چه می پویم

بهر کسی نتوان گفت شان قصهٔ خویش
مگر بصاحب دیوان علای دین گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

عشقبازی نه من اول بجهان آوردم
این گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری
غم دل با تو بگویم که بدانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بهانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی
گرد عالم بجز این روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی آرم شد
تا بر آن دامن عصمت نه نشیند گردم

روز دیوان قضا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هیبت الاسد فی الغاب لا احد یصطاد ... ذنی شیراز من طلی سیاتی حسن اخلاقی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان ... بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

وله ایضا

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست ... که پیش اهل ادب منصبی بود دعا را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است ... چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

طریق و رسم صاحب دولت آنست ... که نیکو از بد مردان نکو را
دگر با چون خداوندان بقا باد ... نکو دارا ان قدر زندان اورا

فی المیم

من از آن روز که در بند توام آزادم ... پادشاهم که بدام تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند ... در من از بس که بداغ عزیزت شادم
خرم آن روز که جانم رود اندر طلبت ... گو بیایند رفیقان بمبارک بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ عشق ... پیش تو رخت بیفکندم و سر بنهادم
پدر و مادر من بنده نبودند ولیکن ... من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
دانی از دولت وصلت چه طمع دارم هیچ ... یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو از آن روز که دلبند منی ... دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست ... که خلایق همه سروند چو سرو آزادم

فی المقطعات الالف

[illegible]

یکسر مانده من راه سوی خواب برد | ای خیال از شبی از ره کذرم برخیزی
ای غم از صحبت درس توام دل بکرفت | صحبت اید که خدا را سرم برخیزی

ولہ ایضا

حدیث بانشکرست آنکه در دهان داری | دوم بلطف نکویم که در جهان داری
کناه عاشق بیچاره نیست در پی تو | کناه تست که رخسار دلستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای کمر سلطنت چه لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

کوی ملاحت ربود زلف تو در دلبری | زهد اگر ملک حسن زیر نگین آوری
لاله رخ و نوش لب خوب خط و مشک خال | سرو قد و سیم تن عشوه ده و دلبری
زهره بر آید خروش صبحدمی کرفته | پرتو رخسار تو بر افق مشتری
هم بزمین آسمان تا بهاست کنند | سرو و کلت بندکی مهر و مهت چاکری
از غم رخسار تست چهره خور زرد فام | بر سر سودای تست دو فلک چنبری
چون تو ندارد کلی کلبن باغ ارم | چون تو نه بیند بتی بتکده آذری
جز تو ز فلک آدمی کس ندید | طیره حور و ملک فتنه دیو و پری

سر غزل سعد نیست مخزن اسرار عشق
نیست نظامی دریغ تا که شود جوهری

ولہ ایضا قدس سره

[illegible]

من از جفای زمان این احتمال کردم دوش
ترا چه بود که تا صبح می‌نخروشیدی

قضا بناله مظلوم و لابه مجروم
دگر بمنسو دای نفس بد که جوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آخر غایت جهد تو بود کوشیدی

وله ایضاً قدس سره

نفس را عقل تربیت میکرد
گر طبیعت چنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن چو نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بمیوه کنند
پاک بینان بصنع ربانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت گردد
کآستین بر دو عالم افشانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

وله ایضاً قدس سره

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان ببریدی

چه حال بود که پیمان دوست بشکستی
چه جرم رفت که پیوند یار ببریدی

یکی منم که جوانی و عاشقی همه عمر
نباخته است و تو از عقل ما بیازیدی

گر همت که نماند زروی خلق آزرم
که بی گناه شدی و زخدا نرسیدی

[illegible]

همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قید تو نمی خواهم رهائی

ولە ایضا

گر دو دل سوخته با تو بر آرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | به ز من در پی این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست | حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
خود سرائیدن بلبل چه خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
پیش چراغ و دبیر میرود از سر نفسی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی | محبوب منی با همه جرمی و خطائی
صاحب نظران لاف محبت بپسندند | وانگه سپر انداختن از تیر بلائی
شاید که بخون بر سر کویم بنویسند | کین بود که با دوست بسر برد وفائی
خون دل آزرده نهان چند بماند | شک نیست که سر بر کند این مشک ختائی

شرط ادب آنست که با در دبیری
سعدی تو نخواهی ز همه خلق رهائی

در حجره بهشتش بروی یکشبی | که بامدادی نگاهش تو روی نمائی

قامتی داری که سحری میکند — کاندران عاجز بماند سامری

هرکه یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی اندر پیت جان میرود — بازی آئی و جان می پروری

گر تو شاهد در میان آئی چو شمع — مبلغی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده می پوشی و برما میدری

روزی آخر در میان مردم آی — تا ببیند هرکه میخواهد پری

آفتاب از منظر افتد در رواق — گر ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر بر تو دارم روز و شب — نقش در دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن

بس که تو شیرینی از حد میبری

چنان میروی ساکن و خواب در سر — که میترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن — که وقتی که حاجت بود درفشانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی — که نامش برآید بشیرین زبانی

وله ایضا

چو کسی درآمد از پا تو که دستگاه داری — اگر آدمیتی هست تو دلش نگاه داری

تو مسافری و دنیا چو سرای کاروانی — نه مروتی است ولیکن که بدین پناه داری

وله ایضا

[illegible]

سرور دارا که بینی درمان و چاره جستی
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت که نمیدهد وصالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی
چه غم اوفتاده‌را که تواند احتیالی

ز تو حاصلی ندارم غم روزگار گفتن
که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
که بطبانچه ور نه بربط بزند گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسب تو گویی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی
ز هر که در نظر آید گذشته به نکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
ظریف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد ز حال من چه تفحص
تو قدر تشنه چه دانی که در کنار جویی

وله ایضا

[illegible]

رسی بکعبهٔ وصل و شوی محل حیات	اگر ز نفس تو در راه بت پرستستی
سر آنکه او دل شیدا ز داردان طلبد	که کاشکی همه عمر از لقائش مستستی
کسی که بر تو نو جلال رسد او بست	کجا ز شوق تو کونین پای بستستی

وله ایضاً

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که بار دیگرم از راه لطف بنوازی
جفای عشق تو بر عقل من همین مثل است	که سر گزید بگا و همیده عازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت	بعقل من بسر انگشت میکند بازی
مرا چو من اگر محنت و بلا بینند	ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
بسی مطالعه کردم نقوش عالم را	ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی در خلق	گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ایا سوار که صد دل بغمزه ببری	مرا صید بیک تاختن بیندازی
گرش بقدر برانی بلطف باز آید	همان بود زر اگر چند بار بگدازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

جواب سرود اس پارسی بقوت طبع
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی	ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی
در آرزوی خیالت غلام خوابم من	چه خوش کسی که تواش همنشین و همرازی

وله ایضاً قدس سره

نمیدانند از بیمار عشقش / حرارت باز نشناسند سردی

وگر با ما نگویی باد گلبوی / که همچون بلبلم دیوانه کردی

قدم زن در بیابانها باول / اگر سر مینهی در راه مردی

الا ای عندلیب جان سعدی / بنال امشب که در بستان وردی

ای سرو حدیقهٔ معانی / جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولین‌اند / تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میان نامه / گویی که بجسم در میانی

هر گه که تو از سفر بیائی / حاجت نبود بارمغانی

گر صورت خویشتن ببینی / حیران وجود خود بمانی

گر ز آمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی

دفع غم تو نمیتوان گفت / الا بامید شادمانی

گر صلح کنی لطف باشد / در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش / از طبع نمیرود جوانی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
ز بندگی سعدی بس است پای بند غمت

نیاید و توبه از ما هرزه اگر بینی
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
چو باغبان نگذارد که دست گل چینی
چنان کشند که شتر را مهار در بینی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی‌پوشی
بهتک پرده صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توایم
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
چنین جمال ندیدم و لطف نشنیدم
تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت
علی الدوام نه یاری که پیش از فراموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که طبع او همه نیش است و تو سر بسر نوشی
بتربیت چمنت گفتم ای نسیم صبا
بگو که تا ندهد گل بخار چاووشی
زسوز سینه سعدی چه دانی ای همسایه
چو آتشیت نگیرد چگونه برجوشی
تراکه دل نبود دوستی ندانی چیست
تراکه سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای دوست بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی

[illegible] می‌نوازی بنده را یا می‌کشی [illegible] می‌روی
[illegible] ملک شیراز است [illegible] می‌روی
شهر بگرفتی بحسن [illegible] می‌روی
[illegible] بر چشم ما خواهی نهاد [illegible]
دیده در ره می‌نهم تا می‌روی
[illegible] سعدی [illegible] می‌روی

وله ایضا قدس سره

[illegible] یاد کردی
[illegible]

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را | چند مجروح توان داشت بکشتن یا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که هر دم بروی | بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
ناوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من شنک پوست چه دانم تو چنین سحر که دانی
گر بمیرد عجب آن شخص و گر زنده بماند | گر برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بیابان گیرد
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

من از تو روی بپیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت | حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر | که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
تو گر بقصد روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
درازی شب ازین چشم دردمندان پرس | که سرحه پیش تو سهل است سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصل او نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

وین چنین روی گلستان که تراست — خود قیامت بود چو بنمایی
با تماشا کنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی
مرد باید که با صلابت عشق — نکند پنجه توانایی
جان بشکرانه دادن این خوان است — گر بانصاف در میان آیی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست — شب هجران و روز تنهایی
سر ما و آستان حضرت تو — گر برانی و گر ببخشایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمایی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی — گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست — ما بتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی
گفتی اگر در عشق پای ندارد گریز — چون بتوانم گریخت تا تو کمندی کشی
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد — بازنگه میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خونی که هست قبضهٔ شمشیر دوست — دوست اگر میزنی دشمن اگر میکشی
موجب فریاد خصم نداند که چیست — چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای صنم آب بر آتش زدن — گاب دهانت ببرد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق ندارد فکر — ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا — مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

وله ایضا قدس سره

سنبل گلهی سبز خطی لاله عذاری | یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

بیچاره کشی کینه کشی فتنهٔ شهری | آشوب دلی رنج تنی آفت جانی

بیدادگری کژ کلهی عربده جوئی | مشکین زرهی تیر قدی سخت کمانی

زیبا صنمی نادره آب حیاتی | جادو فلکی مغبچه سحر بیانی

گرد شکرش رسته ز شمشاد نباتی | چاه زنخش داده حیاتی بجهانی

آن لعل لب او که بود معدن جانها | ترکان دو چشمش شده غارتگر جانی

بی زلف و رخ و چشم و لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و دخانی و دعانی

ای ماه اگر خوبی چون روی تو بودی | سجده گه جان خاک سر کوی تو بودی

گر زنده شدی یوسف مصری بهمه حال | از روی خرد آینهٔ روی تو بودی

گر عاقله شیر فلک جانور ستی | هم رخت کش چشم چو آهوی تو بودی

بخش تو ازین بیش که دادی برسیدی | گر قسمت خوبی بتر از روی تو بودی

شعله نزدی آتش قندیل زبانه
گر منبر و محراب دو ابروی تو بودی

وکیف ترحم حبابهم فی الغواتی | تو قدر آب چه دانی که بر کنار فراتی

شبم بروی تو زنیست و دیدها روشن | وبعد بعد وعسی وعند اتی

اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان وقلبی یقول انک اتی

بازآی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بما دهی و دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسید
چون از درون پرده چنین پرده میدری

وله ایضا

هم آفتست دمادم که چو پروانه بسوزم
از لعابن که تو چون شمع چرا شاهد نامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مرد
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

کس نیارد که کند جور در ایام اتابک
تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه از پا ننشیند چو تو در عین قیامی

دوش در وصف لب لعل تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت که من بنده ام اینک بغلامی

گاو را قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده به بتهای رخامی

بوالعجب دارم ازین خلق که رویت چو مه
مینماید بانگشت تو خود بدر تمامی

طاقتم نیست ز سر نخیزی سنگ ملامت
که تو در خانه سعدی چو چراغ انس بامی

ای که بحسن قامت سرو ندیده ام همی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی

از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی
رفته رها نمیکنی آمده ره نمیدهی

اگرت بملک دنیا بدهند حیف باشد
اگرت بهر دو عالم بدهند رایگانی

تو نظیر ما نه بینی و شبیه ما نیابی
عوض تو ما نیابیم که هیچکس ندانی

نه عجب کمال حسنت نه بصد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث عشق مجنون بگذشت سوی لیلی
اگر این ستم نه بینی و گران قمر ندانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
سر با مدادمیکند از تو بدایتی

معروف شد نهایتم اندر جهان و نیست
امکان آنکه با تو بگویم حکایتی

چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود
کردیم عشق را نه پدیدست غایتی

فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانبار روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده را بکشد بی جنایتی

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

ولە ایضا

سرو قدی میان انجمنی
به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست
تماشاء لاله و سمنی

تا کاروان عشق او کرد است در جان منزلی	شب نیست کز سودای او دل بر نیاید محملی
هر دل شد از فرمان من بگرفت ترک جان من	گر یار باشد زان من هم عاقبت بدهد دلی
من عاشق آن روی او وابستهٔ هر موی او	جان پاسبان کوی او سر جا که دارد منزلی
هر شب نه از افسون کنم تا کار یکسو کنم	بی او ندانم چون کنم در دست بس مشکلی
از حاصل کون و مکان پرسیدم از آگاهان	گفتند سر یک در جهان جز وی نیابد حاصلی
ای صورت سحر مبین بادت هزار آفرین	تا آن خدائی کو چنین صورت کند از گلی

هر کس بسعدی این دم میخواهد اندر کار خود
تا بخت نو دکی شود هر کس قبول مقبلی

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی	زین می چنان نه مستم کز حسن روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک خالی	شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون	قدر وصال اکنون دانی که در فراقی
قام العفات للبادم الجمال رما	واللیل مدلهم والدمع فی المآقی
بعد از عراق جائی خوشتر نیامدم هوی	مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
حال الزمان عهدی حتی نصیب ضدی	ردوا علی ودی یا بئسما رفاقی
در سرو مه چگوئی آن مجمع نکوئی	تو مشک بوئی تو سرو سیم ساقی
ان مت فی هواها دعوی امت اراها	یا عاذلی بناها هولی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خیزند ای جوانان	تا در هوای جانان بازم عمر باقی

برآنم گر تو باز آئی که در پایت کشم جانی
زمان رفته باز آید ولیکن صبر میشاید

گزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

وله ایضاً

تو بر پروی مدام رکجامی آئی
راست خواهی حلالست که پنهان دارند
در سراپای وجودت هنری نیست که هست

کآدمی زاده نباشد بچنین زیبائی
مثل آن روی نشاید که بکس بنمائی
عیب اینست که بر بنده نمی بخشائی

گرم اینست که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندانم که تو دوست الا آئی

خوش بود یاری بیاری کنار سبزه زاری
هرکرا با دوستانی عیش می افتد زمانی
راحت جانست با دلارام گشتن در صحرا
هرکه منظور ندارد عمر ضایع میکند
باری اندازه دارم درد دل از سوز جان
دانی از بهر چه معنی خاکپایت می باشم
و ترا با خاکساری سر صحبت در نباشد
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
دوستان معذور دارند از جوانمردی حسب

فهر با نان روی در روز حسود انکاری
کو غنیمت دان که هر دیگر نشاید شکاری
همین در مانست که عشق درد دل با غمگساری
اختیار اینست دریاب ای که یار اختیاری
آخر ای بی رحم یاری از دلم بر گیر باری
تا ترا نشنید از من بر دل نازک غباری
بر سر راست نهفتم تا کنی بر من گذاری
گر دری خواهی کشادن سهل باشد انتظاری
گر بنالد دردمندی یا بزاری و فغاری

[illegible]

جهدت نکند سودی ای صید که در بندی — سودت نکند پرواز ای صید که در دامی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی — دور فلک آن سنگ است ای خواجه تو آن جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی — وین ملک بشام آید ور پادشه شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی — چون بار دگر باید پرداخت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری — تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

وله ایضاً

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی — دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان — یا بهر گوشه که باشی که تو خود بستانی
گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا — صورتی کس ننماید که بدو میمانی
ناگزیر است مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبر است که همدردی و هم درمانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست — خرمنی دارم و ترسم بکره بستانی
زندگی با هم اگر کشته خویشم گویی — پادشاهی کنم ار بنده خویشم خوانی
تو که یکروز پراگنده نبودست دلت — صورت حال پراگنده دلان کی دانی
همدمی بنده نوازی کن و بنشین گر چه — آتشی نیست که آنرا بدمی بنشانی
این توانی که نیایی بر سعدی خویش — لیکن از خاطر او دور شدن نتوانی

وله ایضاً

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

[illegible]

وله ایضاً نوروزه

[illegible]

هرچه داری بجز دولت معنی بستان
تا چو این دولت ظاهر برود آن ماند

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پندارم کز روضهٔ رضوان بگذشتی
جز روی تو بر پشت زمین قبلهٔ من نیست / آخر نگه رو از تو تا هم بپرستی
باری بمکرر بر رخ جانان نظر افتاد / هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
دور از سببی نیست که دیوانه شوم باز / سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کف ندهم دامن معشوق دلارام / بل تا برود نام من ای یار بزشتی
حقا که بطوفان قیامت نشود محو / حرفی که تو بر لوح وجودم بنوشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد / شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
بی تخم ارادت نبود خرمن اقبال / بس خوشه که امروز که دی تخم نکشتی
بسیار گذشتی که ز ما یاد نکردی / یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
ای مرغ بر این کنگره تا چند نخوانی / یک روز ببینم که در این کنگره خشتی
قلاب تو بر کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سعدی گله از کس مکن از جامهٔ تقوی / فردا خجلش آید که تو با رنگ برشتی
سیلاب فنا نسترد از دفتر ایام / آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

وله نور مرقده

زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراق / کشتن اولیتر از آنم بجراحت بگذاری

تو آمرزیده الله علیم
که اقلیمی بحیرت یکزمانند

خدا این حافظان ناخوش آواز
بیامرزاد اگر یاسین بخوانند

فی حرف الراء

عنکبوت ضعیف شو اندر
که رود چون درندگان بشکار

رزق او را پری و بالی نیست
تا بدامش در او فتد ناچار

مثله

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
رسم خیرش همچنان برجا بماند

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

مثله

تو آن نه که بجور از تو روی برپیچند
گناه هست من استاده ام باستغفار

مرا غبار تو در دل اگر کنند هرگز
که خاکپای تو ام خاک را چه غم ز غبار

مثله

هر که مشهور شد به بی ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار

فسق ما بی بیان یقین نشود
ادبجو ز فسق میکند اقرار

مثله

نه دهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

مثله

ماه رویی چو لعبت سیمین
کام خویش از دهان او برد

مثله

آن غلامی که آب جوی آورد
آب جوی آمد و غلام ببرد

بر زلف تو بوسه زد چو شانه / فریاد برآمد از زمانه

عشق تو کشان برد به بازار / بنشینم اگر به کنج خانه

ای آنکه میان جانت خانه / تا چند ز من کنی کرانه

افتاد دلم چو مرغ زیرک / در دام غمت به بوی دانه

دلها ببری و خون بریزی / وانگه به فلک نهی بهانه

چون قصه قیس در جهان شد / عشق من و حسن تو فسانه

کسی که تو ازمت بوسی / هستی تو برین حدیث یا نه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای یافته حسن بر جهان دست / در پای غم تو عاشقان پست

در شهر نشانه بلا شد / هر دل که ز تیر غمزه ات خست

در زلف تو دل چو شد گرفتار / بر بند بر آن دو زلف چون شست

در جمله ممالک خراسان / نتوان گفتن که چون تویی نیست

عشقت چو به حجره دل آمد / جان رخت خود از میانه بربست

در پای تو سر نهاده ام تا / از راه کرم بگیریم دست

یارب چه شود اگر به عمری / افتد گذرت به این سرمست

خواهم که رهم ز دست تو لیک / آسان نتوان ز دست تو رست

ای زلف تو فتنه خردمند	عشق تو بجانم آتش افکند
افکند بسوی تو خدایم	آخر نظری کن ای خردمند
کس بی تو مرا نمی پسندد	از بهر خدا چنین مپسند
ای دل بکند اگر قبولت	خود را بستم بزلف دلبند
ای آب حیات اگر نسوزی	بر آتش غم دلم چو اسپند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تا چشم تو با فلک یکی گشت	خاک در تو نجوم آغشت
سودات چو دامنم بگیرد	آرم زهوات روی در دشت
ای بلبل باغ حسن برخیز	تا سوی چمن کنیم گلگشت
ای ماه تویی که آفتابت	زیبد ز پس تو گر برد طشت
در شهر چو صیت حسنت افتاد	دل رفت بساط صبر بنوشت
عشاق ز دست تو بکویت	ناگه شنوی ز پای در گشت
جور تو همی کشیدم اکنون	دانی چکنم ز حد چو بگذشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای لعل تو مثل خاتم جم	زخمی که دلم شد است مرهم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
ای مه که ز زلف تو اسیرم

از بهر خدا که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشا بگویند — کین ترک برخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من — لا بات بمثلها اعادیک
بی لعل لب تو دیر شد دیر — دور از تو مرا شدست نزدیک
هجران تو او فکند دیرست — در مدت عمر بنده تشکیک
با اینهمه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک
کو دل که در و سکونت ممکن — تا غمزه تو بود تحریک
فی الجمله نماند صبر و آرام — لم تزجرنی و لم اواریک
در دل که نعم خیره بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا
آن فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دیدمی — دیوانه عشق گشت و شیدا
مسکین غریب را چه طاقت — می بیند و گشته ناشکیبا
امروز بپاش هرچه داری — نشنیده اینکه دید فردا
بگذار گرانی و سبک شو — در کعبه وصل دوست فردا

دور از تو صنوبر چند باشم | ممکن نبود در آتش آرام
کس را چه خبر که در فراقت | چون میگذرد جفای ایام
درمان اسیر عشق صبرست | تا خود بکجا رسد سرانجام
من بی تو نه راضیم ولیکن | چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای برشکست نقاب شمشاد | صد بنده چو سرو پشت آزاد
عشق تو نبود لایق من | لیکن ز قضای آسمان افتاد
غمگین منم اندرین زمانه | یا نیست درین زمانه کس شاد
هر چند که راز عشق پنهان | میداشتم آب دیده بکشاد
خاکی تن خود بباد دادم | آوخ بکفم نماند جز باد
از عشق تو میزدم همی لاف | آن روز که مادرم مرا زاد
از دست جفای بی کرانت | چون می نرسد کسی بفریاد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای فتنه چهره تو ماهی | یک ذره دل تو سوی ما نی
هم لعل لبت شراب کوثر | هم قد تو رشک نخل طوبی

وله ایضا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دو نرگس مست نیمخوابش | در پیش و بحسرت از فغان من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین | در پایت فشاندند و لا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دلی و سست عهدی | جرم از قبل تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از او نظر بپرهیز | پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری | بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرده کارا | بویت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرینم | بر جان شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست | ای سرو روان بابروی خم
شهانه منم اسیر عشقت | خلقی متعسف‌اند و من هم

کس با مشاهده بخت نپسندد	تا تخم مجاهده نکارد

خاری چو دو پای شاه ق[illegible]	تیغش بزنی که سر نخارد

حاجت بدر کسی است ما را	کو حاجت کس نمی برآرد

گر تلخی مرگ یاد ناید	زهر از کف تو چنان گوارد

گویند برو ز پیش جورش	من میروم او نمیگذارد

من خود نه باختیار جوشم	گر دست زد امنت بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

غیر از طلب تو در سرم نیست	غیر تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیشت آیم	ور پیش تو راه رفتنم نیست

چون مرغ زبون دام عشقم	هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد	گویند که هست باورم نیست

گویند بکوش تا بیابی	میکوشم و بخت یاورم نیست

هر گه که نماز میگذارم	جز صورت تو برابرم نیست

وصلت بچگونه دست آرم	افسوس بدست اخترم نیست

قسمی که مرا فنا یدا است	گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی	چون خط نظر برابرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس
در شهر یکی تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان محبس

یا محرقی بنار حبّی
من جمر تها السراج المقتبس

صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند اذا تنفس

استقبله و ان تولّی
استانسه و ان تعبس

اندام تو خود حریر چین است
دیگر چه کنی قبا اطلس

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر خس

ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس

آخر ز کوه تندرستی
فریاد دل شکستگان رس

بر من تو جفا مکن ازین پیش
ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو قبله مشتریرا
غیرت ز جمال تو پریرا

وان قد و حدت که سرو بالاست
شد زینت باغ دلبریرا

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که با سر خود آرد

ز آشوب کمند زلف خوبان
خود را بهلاک می‌سپارد

فرهاد درون پر آتش
وان نیست که نقش می‌نگارد

هر جا که چو روی خوب ... شیرین صفتی برون نگارد

نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته مجازی شمارد

[illegible]

گفتم بکنم همین که زوری | بینی که بخلعت شوم نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر | به طلعت و آفتاب پرتو
در سرعت سیر ماه ازجیست | شد قاصد او شد دو
شاهی که ورا رسد که گوید | من حاتم این زمانه ام نو
از لفظ من این حدیث شیرین | چون می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت و دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراست | سر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدن تو می نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره بسام اگر برآید | کی فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل که باغ اوست | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن کوی معنبرست و یا جیست | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
مسوزد و همچنان نکوخواه | میمیرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مسکین | در گردن دیده بلاجوست
من بندهٔ لعبتان چینی | کاخر دل آدمی نه از روست

من ماه ندیده‌ام کله‌دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش
وان رفتن و آمدن چگویم / می آرد جان و می‌برد هوش
گفتم دهنی بخنده بگشای / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یاد تست آنچنانم / کز هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چگویید / بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنین بر آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
من در طلبش بجان بگردم / دیوانه و بی قرار و مدهوش
بدلا بدوام ار بسام / آنکه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
عیشت بتواضع است گوئی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم / امید و زکس نیایدم باک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

با درد تو داروی ندارم
وز دست تو مخلصی ندارم

خواهی که تو خون من بریزی
من دیر بود که هم بر آنم

عاقل نجهد ز پیش شمشیر
من کشته و سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن
به زان نبود که ناتوانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسیدم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز قرار و صبر و آرام
ز آن روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس
کز فرقت تو دمی نخفتم

بر سر مژه قطره چو الماس
دانم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره میگرفتم

روزیکه برفتی از بر من
صبر از دل ریش گفت رفتم

چه آب رویم بود که روزی
چون خاک بزیر پات افتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات دست شستم

دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم

می خواستم ز خاک بگذار
تا در قدم عزیزت افتم

مستی ز نسیم من عجب نیست
زین گونه گلی که من شکفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت	از روی تو دیده بر نینداخت
در تو نرسد پی غلط کرد	آن مرغ که بال و پر بینداخت
نفروخت غم تو روشنائی	آنرا که چو شمع سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی	تا جان چو باده بر نینداخت
نازت بکشم که مرد معنی	در باخت سر و سپر بینداخت
گفتا که بغمزه چشم مستم	صید از تو ضعیف تر بینداخت
وان کیست که پیش شمع رویت	از پرتو آن بصر نینداخت
جان داد درون بخلق ننمود	خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم که کس چو من جان	از بهر تو در خطر نینداخت
با آنکه همه نظر در رویم	روزی سوی ما نظر نینداخت
باشد که بسهو دیده روزی	بر ما فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

سر دل که بعاشقی زبون نیست	وز بس خوشی و روزگار دون نیست
خرد دیده شوخ عاشقان را	بر چهره روان سرشک خون نیست

[illegible]

وان کس که پیش سگ کوی [illegible] نیست

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

وله ایضاً

[illegible]

ملک وفای مسلّم گشت و فرمان مر ترا / تا چنین خطی فرو کرد انشا روی تو

مردم چشمش بدر در پرده عمّار عشق / گر برآمد در خیال چشم اعمی روی تو

روی بر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست / گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

نیکوئی جسم است عالم را بمثل حسن تو / خوبروئی در جهان لفظ است و معنی روی تو

خواستند اصحاب خلوت خرقها بر تن درند / چون تجلی کرد در بازار تقوی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من نیکوتری / دل ز من گل برد یا مه یا پری یا روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو / عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست من / خوبتر وجهی نباشد جست اولی روی تو

خرده از سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست / سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

فی الترجیعات

از زلف تو سرخمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه سربلندی

دیوانه رویت ای پریرو / عاقل نشود به هیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر ببخش قندی

فی النعت

بچندین حکمت و حیلت که گوی از مردمان بردم — بچوگانم همی افتد مگر گوی زنخدانی

تو آن آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه — که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم — که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصالت گر دلارام است اگر دلارامی هست و مطلوبی — کنار است اگر غم را کناری هست و پایانی

فشاندن خون سعدی را بباطل ریختن حقا — بپاسخ اسهل است اگر داری بخط خواجه فرمانی

وله نور قبره

تمام گشت و قرین شد این خجسته مکان — زفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را — تن درست و دل شادمان و بخت جوان

نو تبند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زخسروان مقدم حسن همی شنوم — وفای عهد نکردست باکس این دوران

بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر — که دولتی دگرست از پی تو جاودان

زمین و نابستان زرع آخرتیست — چو دست میدهدت عمر دانه بفشان

بده که با تو بماند جزای کرده نیک — وگر چنین نکنی از تو بازماند همان

بپاش تخم سعادت حسنت از ره عشق — که در زمین چو دست نماند آب روان

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

همیشه خرمت باد و حضرت و عزت
تنت درست و همدت روا و حکم روان

وله ایضاً قدس سره

در صفت بهار

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
این حوریان بساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب ایشان نهفته است
کز نو لهای چشمهٔ کوثر مکیده اند

دست کدام حبیب زنخدان این گروه
تا در رسد که میوه اول رسیده اند

گل بر چمن نخندد روز بروز ازین دو گل
این گلبنان بشنو مگر گل نخندند

عذر است هندوان بتِ سنگین پرست را
سحارگان مگر بت سنگین ندیده اند

این لطف بین که در گل آدم سرشته اند
وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

آن نقطهای خال چه زیبا نشانده اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند

بر استوای قامتشان گوی ابروان
بالای سرو راست هلال خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند کاخ بشوخی خمیده اند

سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ
کین مومنان بسحر چنین بگرویده اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده اند

دامنکشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان ز عشق گریبان دریده اند

در باغ صنع خوشتر از ایشان درخت نیست
مرغان دل بهوس از بر پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

سرگر جماعتی که شنیدند سر عشق
نشنیده ام دگر که نصیحت شنیده اند

گر شاهدان نه دنیا و دین می برند و عقل
بس زاهدان پارسا چه خلوت گزیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی
ساکن که دام زلف بر آن گستریده اند

در صفت بهار

ای ز وصلت جان نهاد ار الشفا | وی ز هجرت سینه‌ها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باد بیزد آب حیوان در دهن
پاره کردند از زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در ارحام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیرازست یا مشک ختن
در نگر تا خیره گردد سرو بن | بر گذر تا طیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان چون شمع ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گو بزن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سخره خلقم چو صوفی در کنشت | شهره شهرم چو غازی در وشن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب | ساقیا گر مفلسی دستی بزن

ایضاً فی النصیحت

بخرمی و بخیر آمدی و آبادی | که از ضرور زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون طلعت میمون | دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسید | زمانه را نرسد دست جور بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشند | که بندگان خدااش کنند آزادی
بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم | بجز آن متاع نیابی که خود فرستادی

تا رباید کلاه قاقم برف از سر کوه
ترک تابش خورشید بیغما برخاست

طبق باغ پر از نقل ریاحین کردند
شکر ایزد که زمین نوبت سرما برخاست

عاشق امروز دوقی بر شاهد بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

مگر از دفتر حسنش ورقی نو کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنهٔ صبر چنان غارت کرد
که حجاب از حرم راز معما برخاست

طارم خضرا از عکس زمین حمرا شد
بسکه در طرف چمن لولو و لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم بهار
بلبلان از قفص نالهٔ عنقا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر کس برمید
عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
که قلم را نفس از دست تو سودا برخاست

در صفت بهار

دولت جان پرور است صحبت آمیزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح امید
صبح دوم بامداد سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله بر فروز مشغله در پیش گیر
تا ببرد از سرم زحمت خواب و خمار

خیز غنیمت شمر جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

درد پنهان بتو گویم که خداوندی	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در صفت بهار

برآمد باد صبح و بوی نوروز	بکام دوستان و بخت فیروز
چو آتش در فتد در شاخ گلنار	دگر منقل منه و آتش میفروز
چو نرگس مست گو از خواب برخاست	حسد گو دشمنان را دیده بردوز
بهاران در رسید ای دل کجائی	که بینی بلبلان را ناله و سوز
بباید رحمت سرما و گرما	کشیدن تا بدانی قدر نوروز
جهان بسیار بی ما بود و باشد	برادر جز نکونامی میندوز
نکوئی کن که دولت بینی از بخت	مبر فرمان بدگوی بدآموز
مبارک بادت این سال و همه سال	همایون بادت این روز و همه روز
دریغا عیش اگر مرگش نبودی	دریغا آهو ار بگذاشتی یوز
منه دل بر جهان بیهوده سعدی	که کس بند را نخواهد ماند این جوز

در صفت بهار

چون بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور بپای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمل بدار ای ساربان رازم بگو با کاروان	تو خواب میکن بر شتر تا بانگ بیدار درجرس
شیرینی از پای مگس چندانکه بندی نگسلد	او باد بیزن همچنان در دست و می‌آید مگس

در صفت بهار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که شاید که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاد اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان به چه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه صحرای چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آزار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که بهست / به ازین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گل نار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

[illegible]

آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

[illegible]

بلبل زار زار می‌نالید / در فراق بهار وقت خزان

گفتم آن ره مبر که باز آید / روز نوروز لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دمد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود / تیر ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان ز آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی پنهان

هر دم از روزگار تو جزویست / که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر انگیزند / بازگردد بجوی رفته روان

یا رب آن دم که دم فرو بندد / ملک الموت واقف شیطان

کار جان سخت اهل دل سهل است / تو نگهدار جوهر ایمان

فی المراجعت عن السفر

المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بخدمت برسیدم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور / بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدم

تا بار دگر دمدمه کوس بشارت / ز آواز درای شتران باز شنیدم

چون ماه شب چارده از شرق بر آمد / رویی که بجان جستن او منتظر بدم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت / آن روز بگفتیم که حنظل بچشیدم

در صفت بهار

بر زمین خاک قدمشان توتیای خلق بود / روز محشر خون شان گلگونهٔ رخسار عین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود بستن آب / آدمی را حسرت از دل اسپ را داغ از سرین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز / از لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک / روح پاک ماند جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کآسمان گاهی بقهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان و زمین گوئی دو سنگ آسیاست / درمیان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل / چون قضا آید نماید قوت رای متین

تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام / شیر مرد را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی فایده است آنجا که برگردید بخت / حمله آوردن چه سود آنگه که برگردید زین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت آن افزار خدای / گو نگه دارد مرا بر ملک ایمان و یقین

یا رب این ملک سلیمانی بمن آباد دار / در پناه شاه عالم پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد / آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بر اختیار رای روشن بین او / باز بر دستان سخن گفتن نشاید جز تمکین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند / کای هزاران آفرین بر خاندان آن دین

روزگارت با سعادت باد و دولت پایدار / رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

هشیار سر زنش نکند دردمند را / گر دل نشان تیر و دود اسپستان رفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم / برق جهنده چون برود همچنان رفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست / بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عشق / او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

دانند عارفان که بتحقیق مرغ روح / وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

ای نفس پاک منزل خاک خجسته باد / شها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

زنهار از آن شبانکه تاریک یاد / گر تو خبر نماند واز ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان / از صد یکی است کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال کرد / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود و قرانی که از سپهر / بر دست تیغ خسرو صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل بی کسی / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

ایضا فی المرثیة

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تندباد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان بر که اعتماد کنی / که شوخ دیده نظر با کسی است پیوندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار / بدان حیات کنش زین ممات خرسندش

هنوز روی سلامت بکشورست و عهید / هنوز پشت سعادت بمسندست و عماد

کلاه دولت و تخت بزرگوار و تست / بهفت ساله دهد دور گیتی انقیاد

بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرگ / در آن قبیله که خوردی بود بزرگ نژاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیوة او بسر آمد دوام عمر تو باد

گشایش است اگر بنده گوش کنی / که هر که کار بیست این جهان سخن بگشاد

همان نصیحت خدمت که گفته ام بشنو / که من نمانم و گفت منت بماند یاد

دلی خراب مکن بکینه اگر خواهی / که سالها بودت خاندان ملک آباد

ایضاً في المرثية

وجود عاریتی دل درو نشاید بست / همان که مرهم دل بود جان خسته بخست

اگر جوارح ارواح در کشاکش نزع / همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیده مهجور هم سلامت نیست / که شوق می بستاند عنان عقل از دست

درخت سبز همی بینی ای عجب در باغ / که چون فرو رود آبش چو شاخ در شکست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که بامداد قیامت توان برو پیوست

جهان کی آب نهاد است زندگی بر باد / بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست

چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل / که خیمه بر کن و آخر هنوز تنگ نیست

کمال عمر چهل سالگی و پنجه سال / بزور دست طبیعت کشنده تا شصت

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش / که باز درد دهد هست همچنان که نیست

ایضاً في المرثية

دروی دل ای سعدی که آرام جان رفت

بوستان که سرو بلند از میان برفت

تا کی حسرت از نظر باغبان برفت

همین درخت بود اندرین حدیقهٔ ملک
که بعد از و متفرق شوند اطبارش

چراغ را که چراغی از و فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

ثمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که شد محمد بن سعد نام بردارش

خدایگان ملوک الزمان مظفر دین
که قایم است باعلای دین و اظهارش

کدام فتنه سر از خواب بر تواند داشت
که روز دولت سعد است و بخت بیدارش

بزرگوار خدایا بعز دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

ثنای شاه معظم طریق سعدی نیست
که هر چه گفته شود کم بود ز مقدارش

چو سکه‌مردان گر خشم بر سر هنر زند
بر آستان کهن زمان راستان مگذارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضاً فی المرثیه

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست نا شده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

بس آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی
وفا نمیکند این سست عهد با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

بتلخی رفت ازین دنیای شیرین / زلال کام در کامش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد
دران عالم خدا از عالم لطف / نثار رحمتش بر سر فشاناد
درین گیتی مظفرشاه عادل / محمد نام پردازش بماناد
سعادت رونق نیکان نهادش / بخوی صالحانش پروراناد
بکام دوستان و بخت فیروز / بسی دوران دولت بگذراناد
روان سعد را با خاک بوبکر / دواج روح و راحت گستراناد
هرانکس دل نمیسوزد ازین درد / خدایش همبرین آتش نشاناد

ایضاً فی المرثیه

دل شکسته که مرهم کند دگربارش / یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق / چنان نخست که درجان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید / چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی همی سخن گوید / اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش / نخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم / دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
پس اعتماد مکن بر دوام دولت کس / که آزموده عقل است خوی غدارش

دگر چون سیاوشان بود رنگ | که آب چشمها عناب گون است
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد درمان هم سکون است
شکیبائی مکن از جان مهجور | که این داغ از شکیبائی فزون است
که دنیا چون پدر بدعهد و خونخوار | زمانه مادری بی مهر و دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام | که از دوران آدم تاکنون است

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت ساعت میشمارند
غلامان در سر و گوهر میفشانند | کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملوک خافقین شان مجد و اقبال | برهواران تازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید بر تاجش نثارند
زمین می گفت عیش خوش گذاریم | ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروان بود | ازین غافل که در تابوتش آرند
همه خوش شد روا یا حرم را | که بر سر خاک و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن پیرهن را | که مردم تحت امر کردگارند
بلی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست | من خود باختیار نشستم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنکه که سر ببالش کورم نهند باز | از من چه بالشی که بماند چه منقلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی ز خلق | ناچار آخرست همیدون ز اولی
خواهی که رستگار شوی راست کار باش | تا عیب جوی راه نیابد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست بر همه کارت تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ور نی میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | بی گفت و گوی خلق نباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
خود آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری بهیمه و خر افتاده در گلی
دستم به نیزه می نکند سرگرانی مصاف | با دشمنان خویش که زالی بمولی
هرگز نهنج روزه حیات گذشتنی | خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
نی کاروان برفت ... مقیم ماند | ترتیب کرده اند برای تو محملی
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی | بی جهد از آینه نرود زنگ صیقلی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم | ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری | سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنامیزد آباد و پر ناز و نعمت | پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد | کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی | جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل | اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

فی الحقایق و الحقیقه

سر آنچه قسمت ایزد به بنده داد است | دگر کسی که بر وسعی میکند باد است
باعتقاد من آنست پادشاه جهان | که آسمان و زمینش بقدر استاد است
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست | کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که سر چه حاکم عادل اگر نه بیداد است
بچشم طایفه گر همی نماید نقش | گمان برند که نقاش غیر استاد است
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی | دو بینی از قبل چشم احول افتاد است
همان که تخم زرع آفرید و روزی داد | ملخ بخوردن روزی همو فرستاد است
چو راست در نگری آنکه میکند فریاد | ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

در وقت سحر دعای مظلوم	بس تخت شهان که داد بر باد
مازار تو بندگان حق را	تا بو که شوی ز بند آزاد
برخیز ز خواب غفلت ای دل	کن کردن معصیت آزاد
ای خسرو اگرچه ملک شیرین است	تو جان بدهی بسان فرهاد
گر عمر تو همچو عمر نوح است	هم جان عزیز بایدت داد
غافل شدهٔ ز مرگ تا کی	در خاک روی و بس اینکه افتاد
سعدی مطلب مراد دنیا	رو خانهٔ آخرت کن آباد

فی التنبیه

خاک من و تست که باد شمال	می برد ش سوی یمین و شمال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت	دیگرش از دست مده بر محال
بس که در آغوش لحد بگذرد	بر من و تو روز و شب و ماه و سال
گر مثل جام جم است آدمی	سنگ اجل بشکندش چون سفال
بس که درین خاک محقق شدست	پیکر خوبان بدیع الجمال
ای که درونت بگنه تیره شد	ترسمت آیینه نگردد صقال
زنگ دل مرده نداند که چیست	آنکه ندارد دل خود اشتغال
پادشهان بر در تعظیم او	[illegible] بر آورده بحکم سؤال
بار خدایی که درون صدف	در کند از قطرهٔ آب زلال

سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل در ده | که حرف اینست اگر داری سر سودای درویشان

ایضاً فی منقبتهم

ای که انکار کنی عالم درویشان را | تو چه دانی که چه سودای سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند طوفان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | این چه دردیست که بحسرت بگذارد آن را
آن نه بدمهر و دار خانه بدمشکی دباغ | وین نه بازوی ورع میشکند سندان را
دستگاهی که نشوییش قیامت باشد | مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه نستاند ملک الموت بزجر | زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود | عارف و عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم | گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفس سرد برآورد ضعیف از سر درد | گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش نماند هیهات | من که بر درد سر نصیحت حکیم درمان را
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار | وقت فرصت نشود فوت مکن تا دان را

وله ایضاً قدس سره

هر روز باد میبرد از بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزست | تا شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
بگذشت نفیسم پس آوخ که بر آید | از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم چو زشتیم
ای مرغ برین کنگره تا چند توان بود | یک روز بر آید که برین کنگره خشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل بسرشتست | نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
باشد که عنایت برسد ور نه میندیش | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مکن از خرمن اقبال بزرگان | یک خوشه ببخشند که تخمی نکشتیم

فی حمد الله تعالی

٥

خداوندی حسن بخشش داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا هم برین درگه برآریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر برنداریم
تو مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت ما | شب و روزی بغفلت می‌گذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست بانام دایم المعروف
ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال

ترا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین برنتافتند و جبال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
ز آستان مربی کجا روند اطفال

مکن سوال مکرر از خزانه کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
چه خواهی از ضعفای کریم و از جهال

تمام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت
که ره نمی برد اینجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادق جلال

ایضا فی التنبیه

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الفنا که دیر مرمت نمی کند
بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم

روی از خدای در همه کردیم هیچ نیست
صدق آن بود که از همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند آشنای خیال تو اندر سرای دل
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملک دون قدر ماست
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

ایضا فی النصیحه

[illegible]

ایضا فی الحکمة

[illegible]

سالها در سینه پنهان آتشم سر زد ز دل / نقطه دل عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست / شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

سر بر اندازم ز مریدیا کبار از نی که نیست / هر زبی سر نخکی سرمایه بازار دل

آخر ای آیینه جو سر دیده خود را کشا / صورت حق چند پوشی در پس دیوار دل

در سرت باد اخر دگر دوی ملک صورت کنی / نگذرد تا صورت زیبات بر دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت ز استغنای دل / سر دو عالم بنده خود با استظهار دل

در نگارستان صورت ترک خط نفس گیر / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

تا ترا در کار من امکان همت بیش نیست / با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا گرچه سخن در علم موسیقی خطاست / گوش دل باید که در ضمن آورد گفتار دل

ایضا فی التنبیه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست بعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل وانگه نصیحت قابل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مرواره / دگر بقهر جهان خرد میکند که سفال

طمع مبندز دنیا سر هوا و هوس | که بر نشود مگرش خاک بر سر انبارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر | که مال و منصب دنیا بهیچ نشمارند
دعای بد بکنم بر بدان و مسکینان | بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه وجودی زخود بیازارند

ایضاً فی التنبیه

تا مدتی نهایت که رفت از ما نیامد هیچ کار | راستی باید بیازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویز آن ساعت که مرگم در رسد | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین | روز عرض از دست جور نفس نابرهیزگار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدان از روی نیکان شرمسار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند | توبه تا من میکنم هرگز نباشد استوار
خشم تدبیری نمی بیند بتاریکی و جهل | جرم بخشایا ز توفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر برنمی آرم به پیش | بر تعلین بر آرم گر تو گوئی سر برآر
یارب از سعدی چکار آید پسند حضرتت | یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار
گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر اختیار | هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

ایضاً فی النصیحة

هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر هستی مکن در نیستی یکتانه باش

یارب مگیر بنده مسکین و دستگیر	گر تو کرم نماید و از من خطا رود

ایضاً فی النصیحة

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند	یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند برین مشتی خاک	الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه وفائی و بقائی نکند	گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک	عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
ای که بر پشت زمینی طمع ایمن مدار	دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
تا تو فضلی بپسندی و تکبر نکنی	که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق	تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گوسفندی برد این گرگ مکابر هر روز	گوسفندان دگر خیره درو می نگرند
این سرائیست که البته خلل خواهد بود	خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
گل بیخار میسر نشود در بستان	گل بستان جهان مردم نیکوسیرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان	خود دعا نیست ولی طایفه بی بصرند
سعد یا نفس خردمند نمیرد هرگز	مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

ایضاً فی التشبیه

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد	سفر نیازمندان بسوی خطا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست و دیگرانرا	نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند	مشک دارد نتواند که کند پنهانش
دولت آنست که از روی حقیقت پرسی	دولت آن نیست که محمود بود پایانش

ایضاً فی التنبیه

نادر از عالم توحید کسی برخیزد	کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آتش کشته حیرت شود اندر ره عشق	کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل نشست	طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
گرچه دوری تو همی کوش که در راه خدای	سابقه کرد دگر بار بسی برخیزد
سنگ و شن در ره سیلاب کجا دارد پای	هر که زین راه بیادی چو خسی برخیزد
تا تو در بند خودی بند جهان بر تو بیست	نیست شو تا قلم از هیچکسی برخیزد
نه همه خاتم سلطان عدن را شاید	گوهر از بحر عدن گرچه بسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست	که نه از بازوی هر بوالهوسی برخیزد

ایضاً فی التنبیه

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون	که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای	بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت	بدوخت دیده بیننده و بینشش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندازد	چنانش در جهد آتش که چوب نفت اندود

ایضاً فی التنبیه

[illegible]

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش بداری به ازین پند نیست

ایضاً فی التنبیه

آنرا که جای نیست جهان جمله جای اوست | درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هرجا که میرود همه ملک خدای اوست
این گرز توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف نگر که راحت او در بلای اوست
بیچارگان که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
عارف چو بر مشاهده دوست واقفست | در هرچه بعد از آن نگرد از دهای اوست
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
مردان بعمر خویش نمازی نکرده‌اند | الا برای آنکه نماز از برای اوست
از دست دوست هرچه بیابی نکو شکن | سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضاً فی النصیحت

خداوندان دولت میتوانند | که درویشان بیدل را بخوانند
ولیکن دور گیتی را بقا نیست | همان بهتر که قدر خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق و خلقی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میکرد | که اینان پادشاهان جهانند

خیز ای ل زین برافکن مرکب تحویل را
وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاک دار از خط دعوی حرف رنگ و بوی را
محو کن از لوح معنی نقش قال و قیل را

اندرین صفها دعوی ذره معنی مجوی
زانکه در سر تا بیابی نفخ اسرافیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوه فدا
تا بزد تیغ قربان حلق اسماعیل را

مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق
تا بداند قدر حرف آیهٔ انجیل را

هر کسی بر تخت ملکت کی تواند بافتن
همچو گیسوی عروسان رشتهٔ زنبیل را

از برون سوزان شود تا شاد دارد مر ترا
چون نه بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

سعدیا تا چند آخر شکل این نیرنگ را
کی تواند بست اکنون آب رود نیل را

ایضاً فی التنبیه

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کانکه غفلت می‌برد شربست و آب

قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ
حاکمی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نبیند جز بخواب

تا نکاری تخم طاعت دخل عیش
برنگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند
ناگهش روزی بباشد فتح باب

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میانه تهی بانگ میکند خشخاش
کمال خاطر و مسند بسختی آن نیست | که سر گران بکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و طالع منور نیست | نظر بحسن سعادت ولی بحسن معاش
و گر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی | تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
از آنکه فیض خداوند بر تو می برسد | تو نیز در قدم دوستان حق می باش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که بر رقعی است مرصع بلعل و مروارید | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

فی النصیحت و التنبیه

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش | که محالست درین مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال | صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن | گرت ایمان درستست بروز موعود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان | خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

ایضا فی التنبیه

ایضا فی التنبیه

شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد

لالست در دهان فصاحت زبان وصف | از غایت کرم که نهان آشکار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم است و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای نطفهٔ منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

گوئی که جان و روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند بارواح یار کرد

بخشنده که سابقهٔ فضل رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید قرار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست | این جای رفتنی است بباید فرار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند | بازی رکیک بود که موسی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

ظالم نماند و قاعدهٔ زشت او بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست | بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست | محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

ستم بگذار سلطان را درین میدان کسی بوسید   که پیشانی به پیچاند اگر چون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای ستمگر کار   عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

ببین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند   ستمگر زر و زری کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل   که کشتی وقت طوفان غرقه از بار شکم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن   که گر محرم شوی ذاتت حقایق را حرم گردد

تو کاسه معنوی داری بشوق صورت آلوده   ز صورت گر فرو شویی بمعنی جام جم گردد

گناه بیهکمن سنگی است بر ره مانده مردم را   مگر کین سنگ زین وادی بسیلاب ندم گردد

غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد   چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح و ملک و دولت دشمنان شکم   چه سود از فتح و ضم آنرا که با آن خاک ضم گردد

کسانرا ملک و دولت پیش ازین ما بود   بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد

نجاستهای شیطانی بشو از خانقاه دل   که مسجد را بپای گر نشویی مستحم گردد

دولت را دیدها بگشای تا عین البصر بیند   بت را رخنها بربند تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی   شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خدایا در فراز من بدین حکمت که بخشندی   مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر من خاکی ز ابر بخشش قطره   همی ده ز فضل خویش تا آن قطره یم گردد

ز نادانی پشیمانم خداوندا تو میدانی   که عیب سنگ نادانی بسیلاب عدم گردد

خداوندا تو بخشایی خصوص آنرا که در خاطر   نثار مسند مرسل نبی محتشم گردد

ملک ویران نشود خانه عدل آبادان ‌ ‌ سعد بوبکر بماند و محمد بر جای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد ‌ ‌ علم دین محمد بمحمد بر پای
خلف دوده سنقر شرف دولت و ملک ‌ ‌ ملک آیت رحمت ملک ملک آرای
سایه لطف خدا داعیه راحت خلق ‌ ‌ شاه گردن کش و دشمن کش و عاجز بخشای
ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او ‌ ‌ دیگری باد بدست است برو می پیمای
هر که خواهد که بدین مملکت انگشت خلاف ‌ ‌ بر خطائی بنهد گوی انگشت بخای
جهد مردی نکند آنچه کند دولت و بخت ‌ ‌ گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید ‌ ‌ قلم شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ ‌ ‌ نتواند که برو سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر ‌ ‌ بدسگالان ترا خنگ عقوبت بر پای

ایضاً فی مدحه

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده ‌ ‌ وین پادشاه عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت ‌ ‌ هر چه آن ترا پسند نباشد برو مران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاهدار ‌ ‌ یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بعرض ‌ ‌ نیکش بود که نیک تحمل کند در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری ‌ ‌ حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن ‌ ‌ درویش دستگیر و خردمند پرورا

فی الحقایق والدقایق

ایضاً فی مدحه

فلک را از انجم ملمع نباشد
فروغ مه ... چندین نباشد
صبا گر بگردد بر خاک کویت
... مشکین نباشد
عجب گر ... خسروانی
... این تاج خسرو برین باشد
یکی در چو شیرو برین باشد ... حکمت
مرا گر سر بگرداند ... مسکین نباشد
از و بیچاره مسکین باشد
عدو را گر نبود دل بر پای پیل
برین باشد ... برین باشد
بقای ملک باد و این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین نباشد
اگر سعدی بماند خاک پایت
هوس بر لاله و نسرین نباشد

مکن که حیف بود دو بیت را خود آزردن	علی الخصوص مر آن دو بیت را که ثانی
چه سود ریزش باران و عطر بر سر جمع	که خواجه را بارادت صدف دهانی
زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی	سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نه مصیبت که در آفاق شعر چون تو رفت	نرفت دجله که آبش بدین روانی
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک	مکن که بوی خوش از مشتری نهانی

ایضاً فی المدح سلجوقشاه

بناز ای خداوند اقبال سرمد	ببخت همایون و تخت ممهد
معیث الزمان ناصر اهل ایمان	گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان	شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی	پدر بر پدر نامور جد بر جد
سر بندگی بر زمینش نهاده	خداوندگاران دریا و سرحد
همه نامداران و گردن فرازان	بزنجیر سبق الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها	که مخصوص بادی بتائید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بخت جوان باد و جاه مجدد
نبوداست تا بود دوران گیتی	تا آبا و ابناء گیتی مسعد
مؤبد نمی ماند این ملک دنیا	نشاید بر و تکیه بر هیچ مسند
چنان صرف کن دولت و زندگانی	که نامت بنیکی بماند مؤبد

ایضاً فی مدحه

[illegible]

[illegible]

در مدح سلطان معظم سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانیکه اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بتوفیق او بهم آوازند
مظفرالدین سلجوقشه که از عدلش — روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدایرا تو بر خلق نعمتی است جهان — گروه شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — ز آسمان بسر خویشتن بیندازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد — که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند
بلاغت ید بیضا و موسی عمران — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند

فی الحقیقة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — گمان مبر که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیانرا باستماع بیان — که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

نوشیروان و حاتم طائی بوده‌اند	هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی مشهور در جهان	آوازه بقید و خوف و رجای تو
اسلام در زمان امان و سلامت	از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بهین اندر قدر تو بزرگ	در چشم آفتاب کند خاکپای تو
خلق از جزای خیر تو کردن بقصر ند	پروردگار خلق تو اندر جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میرود	گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکشد درد با خصم	چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت هست در همه عالم باتفاق	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در بسال	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست از جهان که نداری تو از مراد	تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد	عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یا رب رضای او تو بر آور بفضل خویش	کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

فی النصیحة و المدحت

شکر و فضل خدای عز و جل	که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک	خانه تحویل کرد و خرم دل
دیوش از راه معرفت برد	ملکش بانگ زد که لا تفعل

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش | کین دو بسیار همی ماند و دیگر مسدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است | همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی | طهر مریم چه تفاوت کند از عیب یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن | چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت | ور بگویند و چو هستی نتوان گفت حدود
حسرت ما در گیتی همه وقت آن بود است | که برآید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم اگر اوصاف حمیدت شمرند | خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند | اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | خاصه این محترمانرا که قیامست و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | قاعد و رحمت ایزد دمادم درود

فی المدحة

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آستان در زیر پای همت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده عقل را از عاقلین
از مقامت تا ثریا همچنان | کز ثریا تا ثری فرقست و بین

بوسه بار گرفتن بوقت جده لبست / بر گرفتن مهر کلاب دان ماند

خطی مسلسل و شیرین که می نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که پای تخت رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او / ز تیر حادثه در باره امان ماند

و گرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / کزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست / ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست / گل شکفته که گوید بارغوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش / که طبع دست تو گویم ببحر و کان ماند

جلال قدر منیعت کجا و وهم کجا / من آن نیم که در بن مویم زبان ماند

زبان سعدی را آن سخنگاه پایان نیست / لطایف سخنش چون که در زمان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو یافت / حقیقت است که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار / که این نماند و آن ذکر جاودان ماند

برغم قلب اعادی دراز عمر بمان / که دزد رست ندارد که پاسبان ماند

فی المراجعة عن السفر

فی المدح و النصیحت

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل — پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین — چنان زند که سنان شهاب دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول — مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفت دامن وصلش — چو دام دار که دریابد آستین مبین را

شروع فکر من اندر بیان حاصل صفتش — تکلفی که چه حاجت بشرح عیب یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنمایم آفتاب برین را

درین حدیقه زبانی بلبل نطق ندادند — تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت — که دست نیست بران آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — چنان مرید و محبم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو کهم همین عیب مگیری — ازان سبب که ندانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم — که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش — شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز — به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مصالح پدر انت غرض بنا و برحمت — که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن ندم و مصرع خیال لطف ندیدم — که شاید اهل معانی ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید — جز آنکه پیش فرستد روز بازپسین را

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوه است روی در نقصان
نمرد و هیچ نبرد آنکه هیچ جمع کرد و نخورد	تو بر بخش و بده ای که میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسید فتوح شمار	که رزق خویش بخوان تو میخورد مهمان
کرم بجان خردمند کن چو بتوانی	که ابر کم نکند بر زمین خوش اوان
سخن دراز کشیدم بر اعتماد قبول	که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد	نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینه شعرم روان بود به بیت	که میرود بسرم از طنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطه غرقم	مگر بشرطه اقبال او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز	دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بلکه معروفست	که دیر سال نماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین	تنت قوی و امیدت روا و حکم روان
ز نایبات قضا در پناه حکم خدای	ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه گستر بر سر خلق	بوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد	امید هست ببخشی و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب	وزین دو در گذری کُلّ مَن علیها فان

فی المدح والنصیحة

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را	بیا مطالعه کن گوی نوبهار زمین را

بزرگوارا شرح معالیت که دهد | که فکر آصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد | ندید تشنه تو چند انکه میکند دوران
که دید تشنه زبانی بجز تو در آفاق | بعدل و عفو و کرم تشنه و آب زبان
خدایرا تو فضلی که در جهان دارد | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایه حمایت تست | حمایت تو نگویم عنایت یزدان
زپاس تو نه عجب در بلاد فارس و عجم | که گرگ بر گله بار دنا سدش عروان
بر درخت امید همیشه باد که نیست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
چو حصر منقبت در قلم نمی آید | چگونه وصف بگوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمی توانم برد | که شرح مکرمت خود نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از شکنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد | باتفاق برون آید از دریچه جان
نخواستم دگر این بار عشق نمودن | ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

فی المدحت و النصیحت الممدوحة

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان | که ماه روی تو ما را برخیت چون کتان
بدست و پای نگارین چو در نظر آیی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسیم بجز تو ای گلستان نداد نشان
زاشتیاق تو جانم برقص می آید | چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زده‌ام آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن ربیع صفت خویشتن بماند / بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست داد عیش بده / که دور عمر چنان میرود چو برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت که حجله خانه غیب / هزار حله بر آرند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت پوشانند / قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

ز کلبه چمن از رنگ و بوی بار کنند / هزار طبله عطار رخت بازرگان

بهار میوه مولود تا ز پرورده است / که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند / که سرد و گرم بهم متفق شدند ارکان

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم / زمان کهٔ آبست و صفه ایوان

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه / بزیر سایه سرو و کنار شادروان

تو گر برقص نیائی شکفته جانوری / ازین هوا که درخت آمدست در جولان

زبانگ و مشغله بلبلان عاشق مست / شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن / که گل ز خار بر آمد چو یوسف از زندان

تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ تابستان

گر آب چیرم از سر گذشت با اخلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت ندانسته که تشنه لبان — چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه که بهر در سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پای سر منزل

پناه می برم از جهل عالمی بخدای — که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل

بهیچ خلق نشاید که قصه بر داری — مگر بصاحب دیوان عالم و عادل

نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را افضل

بدین سبب که دل و دست همتی باشد — چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران و ابر در باری — که میکند صدفی را بلولوئی حامل

سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف — که هر کدام یکی را بیان کند قایل

خبر بنقد شنیدم و مخبرش دیدم — ورای آنکه ازو نقد میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل

بدستگیری افتادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل

چو رعب سایهٔ عالیش سایه اندازد — برفق باز شود دهشت ترا داخل

امید هست که در عهد جود و انعامش — چنان شود که منادی کنند بر سایل

رب اغفر وارحم

[illegible]

مرا این یگانه اهل زمانه را یا رب / بکام دولت دنیا و دین تمتع دار

که میپرد بخداوند منعم و محسن / بیام بنده نعمت شناس و شکر گذار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی / نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار

مرا بزاز زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو بندگی نتوانم همی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم / بچشم نقص نه بینند مر اهل استبصار

نه من بجلوه گری پای زشت می پوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق جیرتیان در حکیم را آن به / که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که سما را بود بقلب دوار / همیشه تا که زمین را بود مدار و قرار

ثبات عمر تو بادو دوام عافیت / نگاه داشته از حادثات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

فی النصیحة والمدح

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بصورتی نه بد صورتیست لا یعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

[illegible]

با دل از همه کاری تأمل اولیتر	بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن	چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده	که گرد عشوه نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و ذوق آن راحت	ز ریسمان متنفر شود گزیده مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک	بگوش عشق منافق نیاید این گفتار
چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند	نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک	چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب	نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس	چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم	ولی عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتار ننگ و بدگردی	هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن	که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ	مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی	من از تو روی نپیچم که دام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت	که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی	تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری	بخیلم ار نکنم جان فدا و سر ایثار

خوب مثل

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفا هزار

هوای گل نتوان پخت بی تعنت خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم بها شد و دنیا و دین و دنیا — چو دوست دست دهد هرچه هست سهل انگار

بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید — دلت دهد که دل از دوست برکنی یکبار

دهان خلق و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر دیگران بگذار

نگویمت که ز آزار دوست درگذر کن — که خود ز دوست میسر نمیشود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع من امروز در معانی عشق — همه سفینه در میرود بدریابار

سر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر دیوار

که گفت میوه زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار

فراخ حوصله و تنگدست نتوان بود — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دنیا نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار

فی المدح والنصیحة الممدوحة

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل آن خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش — مثال صیقل از آیینه میبرد زنگار

ومن البدیع والنصیحة

اگر نه بنده نوازی از لطف بودی — که زهره داشت که دینا برد قسطنطین

که میبرد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

تراشمامهٔ ریحان من که یاد آرد — که خلق از اطراف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق مگسانست بامداد پگاه — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین

که نثر کرده بود نظم من در آن مجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا — بعمر خویش نگرداشت سرگران تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبن که تن آور شود به پنجه سال — به پنج روز ببالاش بر شود یقطین

زروزگار بنجم چنانکه شاید گفت — بخاکپای خداوند روزگار زمین

بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم — که روزگار بسر میشود بشدت و کین

دوای خسته و پیر شکسته کس نکند — مگر کسی که تفقدش بود در بر و نسین

بعین قلبی انی انال منک غنا — ولا یزال بنفسی من الهوان یقین

سخن بلند بگو تا ز آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزد در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه حشمت و رافت قرین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولتت همه سال — تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین

زبس که دیدهٔ عشاق در تو حیرانست … ترنج و دست بیکبار می برد سکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانست … که در نهایت وصفت نمی رسد نخستین

حکایت لبت اندر جهان نمی گنجد … لب و دهان تو نتوان گفت درج درثمین

گر این مقاله دگر بار در جهان آید … چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

نبات زر تو اند کشید چون تو الف … نسیم زلف تو بنویسد سر سوسن نسرین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر … بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

سکنجبین وصالم بده که شربت هجر … نمیکند خفقان فواد را تسکین

دریغ اگر قدری میل زان طرف بودی … کزین طرف همه شوقست و خط ار جبین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید … مرا سریست که بی تو حرام بر بالین

میان خط من و دشمنانت حرفی هست … منت بمهر همی میرم و حسود بکین

اگر تو بر دل من مسکین نبخشایی … چه لازم است که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم … که در ریاست او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور الزمان و کهف امین … پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای … مشیر مملکت و پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او … چو اهل مصر بانعام یوسف اند رهین

بسی نماند که در عهد رای و رافت او … بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسپند ندزد رعایت نظرش … دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین

چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطا کاری ببخش — زینهاری را امان ده زینهار

شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفی است بیرون از عدد — فضل او فضلی است بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گه در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزکار

منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار

ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار

هر که داد با مردم بد پرورد — دیر و زود از وی برآرند دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکشم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه پر زر احمر کنی دهان

یا رب دعاء پیر و جوانت رفیق باد / تا آن زمان که پیر شوی و دولت جوان

دست ملوک لازم درگاه دولتت / چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صاحبقران تهنیت / قدر جهان ز روی زمین پیش او نهان

گر مقتضا بخورده نبودی بگفتمی / با بحر کف او خبر کان و سیم کان

نظم مدیح او نه باندازه منست / لیکن رواست نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب / وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن حضرت ز جلبت / ز آواز بلبلان غزل گوی و مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند / دشمن بکوب تا چو دهل میکند فغان

صد — فی المدحیت و النصیحت الممدوحة

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامها آورده اند / رستم و رویین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند ما زاین شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

معلمان ره آموز را سخن مشنو	که دیر سال بمانی بکام نیک‌خواه
دعا زنده ولایت رفیق باد و قرین	خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصیحة والمدحت

این منتی بر اهل زمین بود زآسمان	وان رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین جملگی بوند	گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او	آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی سمن برآمد و برف خنک گداخت	گل در شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن روز شد که ناخن درنده تیز بود	وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
در بقعه که چشم ارادت کند خدای	فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر کند	از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختی بلشکر سیاره آورد	از بیم بوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج	چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق	ننوشته اند در همه شهنامه داستان
حق را بروزگار تو بر خلق منتست	کاندر حساب عقل نیاید شمار آن
بر برج آسمان تو تیری بیوفتاد	گر نسبت تو پشت نداد ید چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت	نهاده مدعی سر و بر سر نهاده خان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق	بد کمترین بندهٔ تو پادشه نشان

وگر خلاف نباشد میان آتش و آب　　وگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم

ز سایه علم شیرپیکرش نه عجب　　که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید　　که دوستان همه شادند و خرم اندر غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او　　اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن　　که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم برننهد　　دو نیم باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک　　که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو رفت شربت شیرین　　زدند بر دل بدخواه ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند　　بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

که ملک و دولت ضحاک بی‌گنه آزار　　نماند تا بقیامت برو بماند رقم

خطا ز بنده نگیری که مهتران ملوک　　شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند　　که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند　　چو ز آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینه افتادگان سعدی　　که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق　　نبوده‌اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست　　وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

فی المدح والنصیحة

فرو نمانی ز آرایش سخن سعدی	ولی بدیدم خاموشی به که هرزه درای
بطعن تو زده باد آن که بر تو بد خواهد	که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

فی النصیحت والمدحت

بزن که قوت بازوی سلطنت داری	که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان کشای و عدو بند و ملک بخش و ستان	که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت نصیب ببندی سر بر آستانه حق	کجیت بر تو مقصر شدی جهان داری
بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین	که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست	مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست آسمان کرم	چه نعمت است که بر بر و بحر می‌باری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم	مثال بحر محیطی نه ابر کرداری
نکو همیت که بفضل از کرام ممتازی	نکو همیت که بعدل از ملوک مختاری
بسعی کوش که تا که فراغتت نبود	که سر بخاری اگر روی پشت خاری
هوای یوسف صدیق را عزیز کرد	بخوب روئی لیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالکیت	ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها که بشب آورد درایت و رنج	چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات	دعا ز زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت بر زمین دنیا داد	به بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

همین نصیحت من گوش گیر نیکی کن — که دایم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
وگر مرا بدعائی مدد کنی شاید — که آفرین خدا بر روان سعدی باد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

فی النصیحة والمدحة

نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای — کنونکه نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش — که بار بار پسین دشمنی است حمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد درآمدند ز پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
اگر نصیحت درویش بی غرض شنوی — به از تکلف رشوت ستان خودرای
تو مقبلی که ریاضت کشی و خلق آرام — اگر ملوک رعیت کشند و بزم آرای
بعاقبت خبرست آنکه مرد ظالم را — بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
امان مار مده گرچه دست و پا بستست — سرش بکوب که نیز حمیتست خلق گزای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز — عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهدار ملک و یاور دین — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
تبیغ و طعن گرفتند جنگجویان ملک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

سخن را روی در صاحبدلان است | نگویند این سخن الا بمحرم
حرامش باد ملک پادشاهی | که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان شد | وگر بر خود کند دیبای معلّم
سخن شیرین بود پیر کهن را | ندانم بشنود نوئین اعظم
اگر مردم همین بالا و ریش است | بنیزه نیز بر بسته است پرچم
جهان سالار عادل انکیانو | سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی | فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی | الا ای هوشمند این بشنو از عم
چو یزدانت مکرّم کرد و مخصوص | چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیت | نباشد همچنان باشی مکرّم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی را مسلّم
مقامات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و از بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب | بدست چپ عنان خیل ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

فی النصیحة والمدحة

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمئی | که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد

فی النصیحت والموعظت

خط معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بباورد بر سمن سائی

اگر ز باد فنائی بسر نپیچد بیشی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — ز آب دیده اگر خون دل بپالائی

همیشه باز نباشد در دولختی چشم — ضرورتست که روزی بگل براندائی

نه دوخت جامه کامی بقد کس گردون — که عاقبت بمصیبت نگرد یکتائی

چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی — زمان مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فردات پای مال کنند — وگر بسروی امروز نخل خرمائی

برادرانت که بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده — نه پنج روز که در عیش و در تماشائی

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم — برو چو با سگ نفسی بهرزه برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی

چه مردمی که ز تو مردمی نیاید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آئی — که چاره نیست برون از شکسته رائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روز کار بهیرانه سر ز رعنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست — بدست سعی تو با دست تا بتماشائی

ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش — که دردمند نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار طاعت آوردم — مگر بعین عنایت قبول فرمائی

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
دست و پایی بزن آنگه که بجایی برسی / معتقد باش که بی جذبه رحمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن / کین بسر پنجه تر از قوت جسمانی نیست
حکمت این است که گر راه قلندر گیری / راه این بادیه جز بی سر و سامانی نیست
اندرین راه اگر راه حقیقت طلبی / زاد این راه بجز بی سر و سامانی نیست
پند برگیر ز شعرم نه عبادت که مرا / غرض از شاعری اظهار سخن دانی نیست
گر گدایی کنی از درگه حق کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع نگردند پریشانی نیست
وان گراخیمه بصحرای فراغت زده اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یارب ار دست نگیری تو درایام زبانی / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
گر برانی و اگر بندهٔ مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
سعدیا درّ خوشاب سخن ارزان مفروش / کین کم از درّ گرانمایه عمانی نیست

فی النصیحت والمدحت

توانگران که بجنت سرای ور بشنید / ضرورتست که هر وقت از تو اندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان / خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد / که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند

کی دعا یو مستجاب کند | که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید | تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف بیچونی | ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی | چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر | تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | با ضیائت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

فی النصیحة و الحقیقة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
ملک درویشی و سلطانی از آن است که او | طالب ملک ستانی و جهانبانی نیست
جهد کن تا ز مقام حیوان برگذری | کاهن است آینه مادام که نورانی نیست
معتبر دیده ام از قول اطبا و علوم | کادمی را بتر از علت نادانی نیست
خنک آن سینه که گنجینه نور ملکی است | خرم آن دل که درو وسوسه شیطانی نیست
دیو دزد است خنک خانه برانداز او را | که در آن مملکت از دزد پریشانی نیست

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک	در شهر آبگینه فروش است جوهری

فی النصیحة

ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته و چپ و راست	می‌رود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسپندی هست	ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	خانه‌ات در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی	ور بمغرب رسی بجلابی
ور بسرعت ز باد برگذری	ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بتمکین ابن عفانی	ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی	ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه	ز رصانت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن	نتوانی که دست برتابی
منتها کمال نقصانست	گل بریزد بوقت سیرابی
چون که مبدا و مرجعت اینست	نه سزاوار کبر و اعجابی

فردا فضیحت آیی در موقف حساب	گر علتی بگویی و عذری بیاوری
چون دامنت بشوم معاصی تبه شود	گویی بعاقبت کنندم توبه کازری
تا در بود شکسته در بسته چون درست	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و جهد بجایی رسیده‌اند	تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
از پیر مدعی سخن معرفت مپرس	گر باختر خبر ندهد مرد خاوری
چشم از خمار باده نوشین نکرده باز	در آرزوی باده نوشین کوثری
ترک هواست کشتی دریای معرفت	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
خلوت و قناعتست همه تن شکم مباش	همچون ملخ که در پس زانو مجاوری
در کس ز خویشتن بحقارت نظر مکن	گر بهتری بمال بگوهر برابری
زنهار خشم و شهوت اگر بر تو غالب اند	کم خور که دیگ کفک برآرد ز پرپزی
ور بهتری بمال کند کبر را حکیم	گون خرش شمار اگر گاو عنبری
ای آدمی بعلم و عمل کوش و معرفت	ورنی ددی بصورت انسان مصوری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش	این هر دو قرن گر بگرفتی سکندری
عمر که میرود بهمه حال جهد کن	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ تو اژدهای دمانست پیچ پیچ	لیکن تراچه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی کام دل	باری ز تنگنای لحد یاد آوری
باری گرت بکوی عزیزان گذر بود	از سر بنه غرور بزرگی و سروری

دنیا زنست عشوه ده و دلستان ولیک ... با کس همی بسر نبرد عهد شوهری

آهسته رو که از سر بسیار مردم است ... این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت ... دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته و کوته نظر فریب ... دل میبرد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ... در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف ... با نفس اگر برائی دانم که شاطری

با شیره مردیت سگ ابلیس صید کرد ... ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هش دار تا نیفکندت پیروی نفس ... در ورطه که سود ندارد دشناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز ... در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

سودا مبر که پیش تو خوردان مفخرند ... اندیشه کن که پیش بزرگان محقری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتی است ... ای بد معامله بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده شخص را ... نزدیک عارفان زحیوانی محقری

بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست ... چون صورتش نماید زیبا ترا پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود ... نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری

چندت نیاز و آز دواند بسر و بحر ... دریاب وقت خویش که دریا و گوهری

سد است قطره که بقیمت کجا رسد ... لیکن چو پرورش بودت دانه دری

گر کیمیا دولت جاوید است ارزوست ... بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی	لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری

دلها ز دوستان تو خون میشود ز خوف	باز از کمال لطف تو امید هر رجا

یا رب قبول کن به بزرگی و لطف خویش	کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت بکس مکن	الا الملک حاجت درماندگان خدا

ما بر در تو حاجتمندیم و تو کریم	حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهل است اگر بچشم عنایت کنی نظر	اصلاح قلب را چه محک پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بهمتها نرساینده در طلب	بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتا اگر بعنایت کنی نظر	واخجلتا اگر بعقوبت کنی سزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی	ور پای بسته بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد	بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست	آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نبشته است بر جبین	زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

ای پای بست عمر تو بر رهگذر رسد	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا

فی النصیحت والحقیقت

چند نهی از سکه پیغمبری زده — اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از خلیل و پیامش ز جبرئیل — دانش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در شان اذا الشمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از گور بر کند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملایک برآسمان — با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آدمم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یا رب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتاده گان شهوت و نفسیم دستگیر — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاک در دهان رسول آفرید حق — صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار سید و صدیق نامور — مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند — لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

یاران بود که مال و تن و جان فدا کنند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین حاجب رسول — سرو قد خدای پرستان بی ریا

دیو از نهیب خلق عالم از دستش عاجزند — عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد — در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

رحمت و فضل تو

ام بود بسیار کرده ام

از کرمت عفو ما رضا

در عطای تو بیش

ما از لطف تو ایزد رها

لطف و غضب

فضل تو ما را

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را — پروردگار خلق خداوند کبریا

دانای راز غیب و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش — یکتا و نیست عالمیان بر درش دوتا

کوه از سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز سنگ چشمه آب آورد پدید — گاهی ز آب چشمه کند سنگ در شنا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز — گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریا بلطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا در معیر مشرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش — اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح — وان شب که بی تو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غم زدای و کلام تو دلربا

چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ برده بودند بوی ارزانی دارند و قیمت ازوی
نطلبند و التماس از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درو
محقر قراضه از بهر او آورده ام تا شیخ آنرا با ده هزار درم برسند دهد و
و دانست که شیخ خود چیزی بخاصه قبول نمیکند برخاست و بیرون رفت و
مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از بهر خاطر شیخ سعدی
علیه خرما و بهای خرما که بقالان داده بود بفرمود تا تمامت را بخشیدند
و هیچ از ایشان نستادند تمام شد رساله ملک شمس الدین مع رسالات دیگر

الحمد لله و حسن توفیقه

آباقا بکریست و چند نوبت گفت که راعی ام یا شیخ جواب داد که اگر راعی

بیت اول را گفتم و الا بیت آخر مبالغه تمام فرمود که در وقت بازگشتن این

چند بیت بروی خواندم

سایه با ذات آشنا باشد	پادشه سایه خدا باشد
گر نه شمشیر پادشا باشد	نشود نفس عامه قابل خیر
اثر عدل پادشا باشد	هر صلاحی که در جهان آید
گر همه رای او خطا باشد	ملکت او صلاح نپذیرد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف

آنست که درین عهد که مانند علما و مشایخ روزگار نصیحت با تقالی یا قضا...

نتوانند گفت لاجرم روزگار برین نسق است دوم در حکایت ملک انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دائم دولته قابل ترتیب است و مستعد این نصیحت

بگوش رضا بشنود که در و فایده دنیوی و اخروی متضمن است

بدانکه مالک این رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است اینهمه سیرت

ملوک چندی بر الستن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را

اول آنکه ابتدا کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و سخن

بدشنده گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از

سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت از خود نیازارد و قطع دزدان و خونیان

شفاعت فرونگذارد و با خصم قوی در پیچد و با ضعیف ستم رواندارد و اول

وهرکه چندین نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق خدای تعالی
ملک و دینش بسلامت باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت برمراد
والله رؤف بالعباد تم النصیحة الملوک بتوفیق الله تعالی

رساله ششم

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون
بدار الملک تبریز رسیدم علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور عزیزان
که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب
عظام خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق
بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را
دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که
بگوشه روم که در آن حال متعذر بود پرسیدن ایشان من در آن حال بودم که ناگاه
هر دو از اسب بر آمدند و روی بمن نهادند و چون برسیدند تلطف و خدمت
بجای آوردند و چون نزدیک تر رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند
و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن
قدوم مبارک پدر و شیخ خبر نداشتیم چون سلطان آباقا این حال مشاهده کرد
گفت چندین سالست که تا این شمس الدین پیش من پیدا شده و با وجود
آنکه میداند که پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد
کرد با من نکرد برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان

ومصالح امور خویش بنویسندگان بازگذارند ایشان نیز هم بجذب منفعت خویش از مصالح مملکت فارغ باشند بسی بر نیاید که ملک خراب گردد **ترتیب** از بدگویان مرنج که گناه از ان تست چرا چنان نباشی که نکو گویند **بیت** جو بیداد کردی توقع مدار که سهلی بماند در کار زار **نصیحت** بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش امین باشد **پند** طعام انکه خورد که اشتها غالب باشد **پند** سخن انکه گوید که ضرورتی افتد و سر انکه نهد که خواب بر و غلبه کند و شهوت انکه کند که شوق بمنتها رسد **پند** آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه پیل دمان را از پای در آرند **نصیحت** در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد جفا و خجالت نبرد همچون زنبور ناتوان که سر که او را ناتوان و افتاده ببیند پای بر سر مالد **پند** انکه از زهر و مکر فدائی حذر کنند از درون خستگان و دلتنگان و دلشکستگان و دعای مظلومان و ناله محرومان بر حذر باشید **حکایت** سلطان محمود رحمة الله علیه گفتی که من از نیزه مردان چنان نمی‌ترسم که از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان از دیوان روی زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان **ترتیب** اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خوشتن بگیر پیش از وقوع **پند** عیب خود را از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان تفحص کن تا بگویند **نصیحت** جایی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که سخن بلند صفت بهائم باشد و جایی که قهر باید کرد بلطف سخن مگو که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد **پند** اگر از انکس که فرمانده نسبت

جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بر دارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان تفرقه مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند **حکایت** نوشیروان عادل زنجیر جرسها بسته بود طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در بر درختی بمیدان بسته داشت تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله درجنبانیدی **حکایت** ملوک عرب بناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال ممالک کردندی تا اگر منکری دیدندی بشناختندی و همچنین کسان از تفحص بمحلها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی رود اعلام کنند **پند** مردم بخیر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران نمیرند و بنام نیکو زنده اند **فاید** شکر بزرگان آنست که بر خردان ببخشایند همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند **پند** چون دست یابی آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن توانی کردن **پند** همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن بیادت زنند و سختر که بازوی پهلوانان [illegible] روزگار حیف روا ندارد هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکندی که در خواب خوشی از بیداران بیندیش ای که تو توانائی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز ای که فراخ دستی شکسته را مراعات کن که مسکینان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و جفا بر ظالمان بماند خواهی درویش بسلامت به از پادشاه بملامت **نصیحت** استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که من همچو تو آدمی بودم و قیمت ایام ندانستم بخیره ضایع کردم **فرد** چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

ازقبل خصم پند با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر افزاید و
دشمن را عداوت کم شود پند خزینه باید که در هر وقتی موفر باشد و خرج بسیار بهیچ حساب
رواندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه نصیحت در همه حال از مکر دشمنان ایمن ننشیند
و از زهر اندیشه کند سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفه
شناسد تا دشمن جاسوس و فدائی را مجال نماند نصیحت ارکان دولت و اعیان
حضرت را باید که مشرف حال نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک را معلوم باشد و تخلیطی که
رود پنهان نماند هر چند زندانرا باید که نفقه نماید تا عدم معسر بر عادم مؤثر صبر کند
و بقدر حال بروی مقسط کند از هر دو طرف تا تواند و از خزینه بیت المال
معمور شاید که نفقه ماید ادا کردن اگر صدقات خداوند مملکت از خزینه ملک ننهند
دور نباشد که ملک و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت همیکند و اما
بحقیقت دعای مسکینان نصیحت کاروان زده و کشتی زده و مردم زیان زده را
بقدر الحال حمایتی کند که اعظم صدقاتیست پند مستاجر بستانها و ضمان
مستغلات که دخل مشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد
و با آخر خیری مسامحت کند و نوبت دیگر عمل منفعت تر از آن ارزانی دارد تا متمتع
گردد نصیحت هنرمند را نیکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد
پند بنده که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مدتی معزول شود
دیگر عمل فرماید که جبر بطالان از تخلص زندانیان بهتر و ثواب بیشتر ترجمه مردم سخنی و پند

پند مطرب و شطرنج باز و بازیگر و مشعبد و افسانه گوی و امثال آن را هم وقت در دل مده که از راه سپاه
سازد مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله بمجلس
یکی از ملوک در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول گفت احسنت شما برای
راستی نشانده اند و بازی میکنید عهدهٔ ملک داری کاری عظیم است بیدار
باید بود و هشیار و همه وقتی با خدای در مناجات تا بر ملک زیان نرسد و کارهای
بزرگ با نا آزموده مردم نفرماید که پشیمانی بار آرد پند مردم متهم و نا پرهیزگار
قرین خود نگرداند که طبیعت وی در ایشان اثر کند و اگر از شغب خالی نباشد و
تا دیگران که همین فعل داشته باشند از وی رست نیابد پند گواهی خیانت
کس نشنود مگر آنکه بر دیانت گوینده معلوم گرداند تا بغور گناه نرسد عقوبت
نفرماید قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذراند پند فاسق و
فاجر را تقویت نکند که با ایشان شریک معصیت شود و مستوجب عقوبت گردد
دزدان دو گروه اند چندی تیر و کمان دزدی کنند در صحراها و بعضی بکیل و
ترازو در بازارها دفع ایشان واجب داند حکایت نوشیروان عادل که در کفر مرد
بخوابش دیدند که جایگاهی خوش و خرم داشت پرسیدندش که این مقام از کجا یافتی
گفت از انجا که بر مجرمان شفقت بردم و بیگناه را نیازردم پند هرچه از
مصلحت مملکت در خاطر آید بعمل در نیارد نخست اندیشه کند پس آنکه مشورت
کند چون غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام خدا و توکل برو کند و متوکل

ترا پسنده آید **بیت** درویش توانگر همت را صفت آنست که در مال و منال پادشاه

ننگرد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند **فرد** مروت نباشد بر افتاده زور

برد مرغ دون دانه از پیش مور **فایده** وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را

محل ننهد یا دوست را چندان مایه دهد که اگر دشمنی کند تواند قوت رای آنست که دخل

فردا امروز بکار دو رای بی قوت آنکه کار امروز با فردا افکند حق بزرگان بر زیر دستان

حق خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض اسباب و فراغ موونت و فضل خداوندگاران

شکر خدمت بندگان گفتن است و منت نانهادن **فرد**

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

نصیحت خدمتگاران قدیم را که حق خدمت بماند است اسباب عیشش مهیا دارد

و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه **...** آثار قدم خیر پادشاهان را

محو نکرداند تا اثر خیر و نیکی ایشان بماند **...** جلیس حضرت پادشاهان کسانی باید که

شفقت بر دین پادشاهان از آن بیشتر بود که بر مال پادشاهان و حیف رعیت بر سلطان

آسانتر فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت **نصیحت** پادشاهان بر یتیمان نیز باید که بهتر

از آن غم خورند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان پدر و پادشاه **حکایت** آورده اند

که کیسه زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن روزگار کسی فرستاد پیش وصی و زر خواست

وصی زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن نیست از آن

این طفل است اگر بستانی هم از وی بستان تا قیامت هم بوی باز رسانی حاکم

ندارند چندانکه توانند با غریب و شهری خواص و عوام رفق و مدارا کنند که

منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد پند خداوند فرمان

چون باید که خطائی بخشد اثر عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان معلوم

کنند و شفاعت درآیند پس آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند نصیحت

خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند عز و حرمت دارد و ملبوس و ماکول و

مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی نوائمن است که بی برد

والدهر یومان یوم لک و یوم علیک فراموش نکند پند از جملهٔ حسن و تدبیر پادشاهی

یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن

نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت نصیحت دل دوستان

آزردن مراد دشمنان بر آوردنست نصیحت ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن

و عامیان را گردن زدن نصیحت حاکم عادل بنیاد دیوار مستحکم است چون که بلند

بدانکه روشنی در خرابی دارد اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ملامت دوران

و از نفس تو بر تو نزدیکتر نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند بیت

مملکت و دولت و تدبیر و بقا ذاتی حیلتست که بفرمان تو باشند تو بفرمان خدای

پند نصیحت هر آنکه نفسش سر بر خط فرمان او ننهد فرمان بر برانشاید و دولت برو نپاید

دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و ملک را الا بحلم پند تا تواند بطریقی که متغیر شود

از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن بجبر و

تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوند غیرت را خود سر بدین فرو دنیاید که تعریف
حال خویش کند یا شفیع انگیزد پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نوا خدا
اسباب مؤنت و فراغ جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیز
نگردد پند عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد بر وی تنها نکند پند از
جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان پدر را
حرمت دارد و ضایع فرو نگذارد نصیحت پادشاهان رعیتان سر اند
و نادان سری باشد که بدن خود را پاره کند نصیحت حالی که نخواهد در افواه افتد
با خواص هم نگوید که دوستان خالص باشد مر آن دوست را همچنین دوست خالص
باشد و بدین قیاس مسلسل پند همه حال با دوستان نگویند که دوستی همه وقتی
نماند پند روی از حکایت ارباب مهمات در هم نکشد و بلطف با همه کس گوید و
برغبت بشنود که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند
فوت نشود باید که مراد همه بجوید و حاجات همه کس را حسب المدعا وی برآرد
که حاکم تندترش روی را شوائی نشاید شعر خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه حکایت یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد و بر او
التفات نکرد و جواب نگفت مرد رنجیده همی گفت این از خدای عز و جل متکبرتر است
بحجاج رسانیدند بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی
با موسی سخن گفت و ترا از دل بر نمی آید که با خلق خدای سخن گوئی چون این سخن بشنید انصاف او داد

جزوی درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور جواب نوشتم که شرایف ساعات

فرزند دام بقاوه بوظایف طاعات خداوند عالم جل جلاله آراسته باد

معلوم کند که ملوک جهانرا نصیحت برب العالمین پسندیده است که در کتاب

مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس

ان تحکموا بالعدل و بالله التوفیق پادشاهانیکه مشفق درویشند نگهبان ملک و

دولت خویشند بحکم آنکه عقل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت

آوازه ارزانی باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و

غله و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشند و خزاین معمور و لشکریان

و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و آنکه طریق ظلم ورزد

بخلاف این خط بین که در دست ظالم رفت جهان ماند و او با مظالم برفت از سیر

پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدائی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی

شاه غزنین محمود سبکتکین رحمه الله علیه چون شب درآمدی جامه پادشاهی

بدر کردی و خرقه درویشی بوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بزمین مذلت

نهادی و روی عبادت برخاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو

بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده هم تو خداوندا قوت و نصرت ده

عمر عبد العزیز بامدادان که برخاستی بعد از فریضه حق و شکر و سپاس بر نعمت رب العالمین

و امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یارب عهده کاری

از راه چون وقوف نیابند تیغ بید ریغ خون نشان ریزند یعنی بشمشیر عقل تا قصهٔ عقل

در افواه نیفتد

که دارو بی بیهوشیش در دهند	کسی را درین بزم ساغر دهند
گر کسی وصف او ز من پرسد	تا سر حقیقت بچون نهفته ماند
عاشقان کشتگان معشوقند	بیدل از بی نشان چگوید باز
	بر نیاید ز کشتگان آواز

پای روش تواند بود که بکنجی فرو رود و نتواند بود که سر رشته در سر آن گرو

و از تو میپرسم که آلت معرفت چیست جواب دهی که عقل و قیاس و فکر

و حواس چون شود که قاصد مقصود را در منزل اول بوی بهار وجد از دست بدر میبرد

و عقل و قیاس و حواس سرگردان میشود در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

رو باز گشادی و در نطق ببستی حیرت از انجا خواست که مرکب شفقت

بی وجد نمیشود و وجد از ادراک مشغول میکند و سبب انست و موجب همین

که بخگان دم خامی نزدند و اقرار نا تمامی کرده اند و ملایکهٔ ملاء اعلی

ادراک اینمعنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت

که داند که روندهٔ این راه را در سر قدمی قدحی دهند مشتی تشنگ شراب

زلال مالامال نمی آرند و بوجد از حضور غایب میکردند و در تیه حیرت

میمانند و بمنزل نمیرسانند درین ورطه کشتی فرو شد هزار

که پیدا نشد تختهٔ بر کنار نیکو فرموده است که العجز کمال المعرفة

و بک اثیب و بک عاقب پس قیاس معلوم شد مولانا سعد الدین ادام الله عاطفته علی صوب صوابست
که عقل را مقدم داشت بر عشق و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص بر این عین
رضا نظر کرد و تشریف قبول را ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و امّا ره
از روندگان پرسند و این ضعیف از بازماندگانست و خدای تعالی ذو الجلال
و الاکرامست اکرامش در حصر نمی آید و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها جلالش در
غرامه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضل است یا فضل مقامات
چگونه تواند کردن اما همین درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر
این درویش می آید که عقل با چنین مرتبه که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است
و اول راه طریقت و ادبست و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه بدانند
و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق
بدانست بدین برود که شخصی راهی در پیش دارد اگر چند چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد
که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقرائن
معلوم شدند که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلّی پس هر که بمجرد علم فرود آید
آنچه بعلم حاصل شود در بیابانهمچنانست که بینا آن از کعبه باز میمانند بدانکه مراد
از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم نکوهیده اخلاق را صفای
اندرون کمتر باشد بحجاب کدورات جسمانی از جمال مشاهدات روحانی
محروم شوند پس واجب آید مرید طریقت را بوسیلهٔ علم ضروری اخلاق حمیده را

زر را کجا بردی گفت من بارها دیدم که خواجه خروار خروار زر بوی میداد و قبول
نمیکرد این زر از بهر علفهٔ مرغان من خود را در مقابله مرغی در آوردم و
پنجاه دینار زر از آن برداشتم خواجه علاء الدین در خواجه همام الملک صاحب
دیوان الشرق والغرب طاب مثواهم فرمود که همین ساعت برخیز و
و این کاغذ را ببر و بخدمت خواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر
برگیرد و در بدره کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد
که ازین پس خدمتش استظهار ما خواهد بود آن غلام در حال بکار سازی مشغول
شده و روز دیگر از خدمت خواجگان روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید کاغذ
بیاورد و اتفاق شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود و آن غلام کاغذ
بخدمت شیخ سعدی رحمة الله علیه برد و بسپرد چون شیخ بر کاغذ وقوف یافت هم

در حال این ابیات بنوشت **نظم**

پیام صاحب عادل جلال دولت و دین
که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صد ختنی جلال الدین
قبول حضرت او [illegible]ی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود
چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا
که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از و در سرای عقبی نیز
که از مظالم مردم بما سر دازد

غلام چون باز بخدمت خواجگان

فاقا فهماتم المجالس الخامس والحمد لله حق حمده رساله سوم در سوال صاحب دیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمین و زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا

والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی بخدمت شیخ عارف

سالک ناسک قدوة المحققین مفخر السالکین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی سوال دوم

آنکه مرا دشمنی هست و من دوست نمیگردد سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم

آنکه علوی فاضلتر یا عامی سوال پنجم آنکه بدست دارنده خط دستاری از بهر آن

پدر میرسد و پانصد دینار از بهر علفه مرغان آنرا قبول فرمایند که بعد از آن علفه

خواسته شود آن شخص که کاغذ می آورد چون باصفهان رسید ابدیشیه نابود

کرد که من بارها دیدم که خواجه خروارخروار از زر بخدمت شیخ فرستاد و قبول

نمیکرد و این زر از بهر علفه مرغان میفرستد من خود دراد معرض مرغان در آدم

و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد

و خود بشیراز آمد و کاغذ در خدمت شیخ نهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت

بدانست که غلام تخلطی کرده است او را نگفت و بعد از زمانی گفت فردا بیا

تا جواب بنویسم روز دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سر بسته بدو داد

او برخاست و روان شد و چون باز بخدمت خواجه برد خواجه برخواند در آنجا

نوشته بود که سوال اول تشریف اوقات فرزند عزیز دام بقاوه بلطایف

و دختر را بکشت و در زیر خاک بیرون صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی سر سه برادر باز آمدند
با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته و پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر
ایشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود ایشان بگفت
بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بر صورت
عجوزه عصائی در دست و عصابه بر پیشانی بسته بسر راه ایشان رفت از وی
سوال کردند که مستوره دیدی بدین صفت گفت مگر دختر پادشاه را می طلبید گفتند
بلی گفت زاهد با او زنا کرده او را بکشت آنکه در زیر خاک پنهان کرد و ایشان از
سر خاک آوردند باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته جامها را
چاک کردند و خاک بر سر ریختند و زنجیر در گردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند
فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین واقعه پیدا شد پس دار برپا کردند و برصیصا را بر دار
کردند خلق ولایت که آب وضوی او را بتبرک بردندی و بجای گلاب بکار کردندی
و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی سر یکی می آمدند و دامنی سنگ می کشیدند
تا ببرک بوی اندازند ناگاه ابلیس بر صورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد و گفت
ای برصیصا من خدای زمینم آنکه تو چندین سال خدمت وی کردی خدای آسمانست
جزای طاعت چندین ساله تو این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده
کن تا ترا ازین سر دار خلاص کنم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد و از آسمان
ندا آمد که سنگ روانه کنید و جانش بدوزخ بردند و قالبش بر سگان انداختند و مغز

جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از ما در نابینا آمده و گروهی بعلت
دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را ایا ورندی و در حوالی صومعه او نهادندی
چون قرص خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی
و یک دم مبارک بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی
عجب کار ابظاهر چندین در لطف و خزاین بر روی گشاده و در باطن بر قطیعت
دکان هجر نهاده و او یلاه ظاهری دارم بدید از خلق چون نگار و باطنی بتیغ هجر
افکار فریاد از ظاهری بسیم اندوده و باطنی از حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت
که کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست را میشاید ندانست که از لوح و قلم
ندا می آید که ما را طاعت تو نمی باید و در آن مدت مدید ابلیس سلسله وسواس
تلبیس و دام تزهات در زیر خاک صومعه نهان کرده تا مگر کفش خار زلت بخطا
نه بعمد در دامن او آویزد و سر روز ابلیس از غیظ و خشم او آسمه تر و رخت طاعت و
بانواع خیرات پیراسته تر تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی پدید آمد که اطبا
حاذق از معالجه او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر یکی پادشاه
ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر برصیصا صحه کنند
و دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق بود گفتند ما را از این علت خلاص
هر سه بر خاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز
بود چون فارغ شد سبب معالجت و علت و خوابها شرح دادند مرا با جدا

که آن جان همه جای موجود است و بهمه جا آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت ظلمت

نیاید اگر گوئی در دست یا پای یا سر هست همه جای بود جایش معین نه خدای تعالی

همه جا موجود بود ولیکن در تحت ظل نیاید و ما قدروا الله حق قدره جوانمردا متقیان و

مخلصان منزل لها میروند و میگذرند اما عارفان هیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان

دایره حیرتست هر چند پیش روند بجای خویشتن باشند آن شتر بازرگانست که شب و

روز منزل میرود و راه میگذرد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتارست و چشمها بسته

گرد دایره میگردد و با خود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شکم چون چشمش

از نقاب نهنگی بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم باشد اگر گوئی شناختم گویند

چون شناختی کسی را که چون بر روی روانه اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند نیز که

محض بود اگر گوئی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز

عن درک الادراک ادراک پروانه محصور دیده آفتاب را کی تواند دید اصغر

جان مقدس خاکی کعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید ده میدان

مردانست که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید را بعد از وفات بخواب

دیدند پرسیدند که ما فعل الله بک قال طاحت العبارات وفنیت الاشارات

ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادات را بر باد دادند و ما را

هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد

کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داری دقتی که

بسیاری انعام واکرام بکرد در حق من پس ازان گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت است
گفت شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم تا او را معالجت کنم مرا گفت بر
کنگرهای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم وانگاه درآمدم گفت این سرهای کسانیست که
دعوی طبیبی کردند و از معالجت عاجز شدند تو نیز اگر نتوانی سر تو هم بدانجا
بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون قدم در سرای نهادم دختر پنهان
شد گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند تو از هیچکس روی خود نپوشیدی
چونست که از روی من پوشیدی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد اینست که اکنون
درآمد گفتم السلام علیک گفت وعلیک السلام ای پسر خواص گفتم چون
دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بما راه نمود پس لما را هنمونی کرد
تا ترا بشناختم ندانستی که المومن مرآة المومن آینه چون بی زنگ شد در آینه
نقش می نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را
بدان تسکین توان داد و این آیه بر زبانم گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیه بشنید آهی بکرد و
بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام
برم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است
معظم مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی بر بالای
سر من نگاه کن چون بر بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدیم بر بالای سر او طواف

اجابت کنیم هرچه جویند از ما جویند کار ما داریم که خداییم ماییم که ماییم بیچون و چراییم
در پادشاهی بی همتاییم و در وعده وفاییم اجابت کننده هر دعاییم شنونده
هر ثناییم و هر ثنایی را سزاییم صد هزار خان و مان در حسرت و جوی ما برانداختند
و صد هزار تنهای عزیز در بوته ریاضت ما گداخته اند و صد هزار جانهای مقدس در دیده
شوق ما واله و حیران بمانده اند و صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ
مجاهدات بکوفتند و صد هزاران طالبان حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت ما
بسوختند عرش از کرسی می پرسد هل عندک من خبری کرسی از عرش سوال میکند هل
عندک من اثر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند و ندانند که
آسمان درد دل ایشان را دوایی دارد و آسمانیان که حاجت خود خواهند روی
سوی زمین آرند و گمان برند که زمینیان علت ایشان را دوایی دارد هر روز
که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای آفتاب امروز هیچکس
تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آنکس کیست تا گرد
اقدام او را فلک خویش کردمی ما للتراب و رب الارباب آب و گل را
با ذات پاک چکار لم یکن را با لم یزل چه آشنایی ظلوم جهول را با سبوح قدوس
چه اتصال عجبا کار پادشاهان در دعا گویند از ما مبرای مختصر همت کی
بودم تا سر هم کی بریده بودم تا بهم بودم امید وصال کی بودم تا بیم فراق باشد
و یا بیم فراق کی بود با امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال و نه قرب و نه بعد

بیاد حق مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغولست بحق نپردازد و هرچه دون ویست همه
محالست اگر نفس تست و اگر نفس نیست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه
فسوسی گردد درگاه حق نبوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت
یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق بسر بردم و چندبار بیادیه تنها گشتم و چندبار
دین در غزا سر از تن برداشتم و چند مجاهدها کشیدم و چند خون جگرها خوردم
هیچ مقصودی حاصل نمیشود هرچند تشنیع میجویم کمتر می یابم شیخ گفت تو آنی
که بمقصود خود نرسیدم شیخ گفت جوانمردا دو قدم راه است یکقدم خلق است و
یکقدم دیگر حق برگیر از خلق و آنکه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که
چه خورم که حلقم را خوش آید و چگویم که خلق را راحت افزاید از توحید حق
نیابد جوانمرد هر بازرگانی که با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا سود کنی
حق تعالی میفرماید ای بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از آب بار
و خطره از دل بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار آن قطره که از بصر آمد
آب از اشک گویند رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از رشک سر دل توبت
آید و توبت نیت آید و نیت بعزیمت آید و عزیمت بحضرت آید و از حضرت ندا
رحمت آید دل گوید توبه کردم و سر گوید حسرت خوردم و ملک گوید رحمت کردم جوانمردا
آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت ازین هر دو بیش نیست آتش
معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد آتش معیشت را

که را بهست گفت یکذره از اخلاص که
میفرماید فاعبدوا الله مخلصین
درویش اگر یکذره اخلاص چشیده بوی
پروای کونین و عالمین و اعراض
اعراض نداشتی جوانمردا فهم
قبول بران طاعت کشند که اخلاص
معارف می باشد حکایت
پرسیدند که اخلاص چیست گفت

مقنعه بر سر افکنده زهرا از آن شدت و فاقت بعضی بر سید عالم علیه الصلوة
والسلام ظاهر کرد و بتعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور
فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که من دختر احمد مختارم و جفت کرارم و مادر شبر و
شبیرم بعزت آن خدائیکه امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا در عرصات
دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از عهده این بوریا و پوست و شال
بیرون آئی عطا میمون گوید وقتی بسلام عبد العزیز رفتم در عهد خلافت
او را دیدم بر خاک نشسته نه نهالی و نه مسند و نه قالی نه مرقعی تفکر میکرد سه بار
سلام گفتم جواب نداد و چنان مشغول بود که از خود خبر نداشت کرت چهارم چون
سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده و
کشتی عمر بغرقه گاه رسید و مرکب رحیل بدر خانه آمد و میوه قوت و راحت از درخت
عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که الحمد عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت
خدا یا میمون سه وصیت دارم از من بشنو و بقلم ثنا بر تخته جان نقش کن و بسویه
درویش دل دار که نجاة دنیا و آخرت در آنست در نماز تقصیر مکن که بنماز در دو جهان
قیمت نیست و با هیچ ظالم در هیچکار موافقت مکن که جزا ظالمان جز عقوبت
نیست و خداوند را بوعده استوار دار که همت بزرق ایمان برد جوانمردا
اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن
که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کرم سبحانیست اگر عاصی

این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرا اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت گفت چون پدرت بمرد گفت مرا گفت چون تو بمیری گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائیکه یکی درشود و یکی بیرون آید خانی باشد نه خانه

حکایت

عبد الله عمر روایت کند که روزی با پدر خود در بام بکار گل مشغول بودم و عمارتی میکردم ناگاه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر ما گذشت و فرمود که یا عبد الله با پدرت بگوی که قیامت از آن نزدیکترست که تو بعمارت دنیا مشغول شوی جوانمردا عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا چینه شیرین بلیس صیاد ویست استاده عاشق دنیا مرغیست غافل و کور اگر این مرغ غافل مخلب و منقار ازین دام وسوسه نگهدارد و دل ازین دانه وحشت عشق برهاند و گردن از کمند این استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید که وَأَمَّا الَّذِينَ سُعِدُوا فَفِي الْجَنَّةِ خَالِدِينَ فِيهَا و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور گنار ردا آویزد حلاوت آن چینه شیطان و دست مال فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد شاید که از آن قوم باشد وَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نداری و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را نشاید و درخت بی میوه بریدن را و خاتم بی نگین گدا ختن را

جلال ما شهید شوی بکوا الله و جان فدا کن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعبٌ ولهوٌ ای خداوند زمین و آسمان میفرماید ای بندگان من بدانید بار خدایا چه بدانیم انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کودکانست و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکانگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیثٍ اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز بروید و روزی چند بماند خرم شود و خلق را بشکفتی میدارد ثم یهیج فتریه مصفراً الآیه پس باید که روزگاری خشک و زرد شود ثم یکون حطاماً پس خاشاک گردد و از ان طراوت و سبزی هیچ نماند و فی الآخرة عذابٌ شدید و مغفرةٌ من الله و رضوانٌ و در آخرت منزل دو تاست دوزخ بدبختانرا و بهشت نیکبختانرا و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا چیست الا چیزیکه بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جانان من با سر آیه آی انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشاه عالم غیب دنیا را یاد میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مومن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا نبندد که دنیا را بقا نیست و دل در خلق نبندد که دلرا وفا نیست دل در خدا بندد که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من احدٍ او تسمع لهم رکزاً جوانمردا دنیا چون تو

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف نا مقبول

محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه او آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را

این صفت می باید که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون زاغ البصر

صفت او بود گفتند الم تر الی ربک گفت سبحان الذی اسری بار چون

موسی لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود و داغ حرمان بر جبین

طمع او نهادند و ارنی لن ترانی منجی ساختند بر احداق اشواق او زدند تا دیده او نود

کرد دجوا نمردا معشوق همه جباری و دلداریست عاشقی همه ذلیلی و بردباریست

معشوق را همه تعزز و کبر یا و عظمت بود و عاشق را همه افتادگی و تواضع و ذلت

عاشق همه این گوید ارنی انظر الیک معشوق همیشه این ندا کند در ملک و ملکوت

که ان الله لغنی عن العالمین و افتادگان بادیه محبت فریاد بر آورند که یا ایها العزیز

مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله

یجزی المتصدقین معشوق همه این گوید ما التراب و رب الارباب عاشق گوید

ارنی انظر الیک محجوب همه این گوید ندای جباری در ملک و ملکوت که هل من

من خیر و افتادگان بادیه محبت همه این فریاد کنند که انی تبت الیک

ای بیازار غم عشق تو صد جان بجوی | خود ترا غمست غم حال فقیران بجوی
تا که دال غم تو حلقه جانبازان دید | میزند نعره و فریاد که صد جان بجوی

و چون راه حسن افتاد و بازار استغنا و بی نیازیست چاره و تدبیر چیست الا التسلیم و الرضا

دلرا بر آتش عشق ما کباب کنی و جگررا از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یارکه
گفت در دریا بسوزد و جانت از محبت ما می افروزد این سوختن بر مزیدت باد جوانمردا
هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی باهم راست آید الدنیا و الآخرة ضدان
اذا ارضیت احدهما اسخطت الاخری یا دنیارا توانی بودن یا عقبی را یا مولا را
توانی بودن یا خدایرا اما آنکه هم دنیا را جویی و هم خدارا آن بکاری نشاید
چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد   اندر ره عشق یا تو گنجی یا من
از آتش عشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیارا بسوز پس چون دنیا و عقبی را
سوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمتست نهاد تو هم زحمتست
تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب غزت خویش متواری در هر عشق موسی
علیه السلام تاختن آورد و بر طور وحدت آمده بر قدم صدق بایستاد و گفت
ارنی خطاب آمد که یا موسی دعوی دیدار ما داری که اضافت بخود میکنی که ارنی این
حدیث زحمت وجود تو بر نتابد و تو با خود را توانی بودن یا مارا اگر نهانی
سلطان شهود ما بر نهاد تو سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم بما مارا ببین
که هر که مارا ببیند هم بما بیند از امیر المومنین علی علیه السلام پرسیدند
که لم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم که اگر نه بدو شناختمی
هرگز بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر

واثبات آشنایی ترا فقصد ها بین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از دیدهٔ
ایمان می رانند و طاعت و معصیت تفاوتی نکنند که تو ایشانرا در حرم امن ایمانی
عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا دادند
به بیگران نمائی لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ
برابر نباشند اسفل سافلین چه ماند با علی علیین بنعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت
اینان که بر خزینهٔ دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب
بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم
عقبی الدار وصلی الله علی محمد و علی آله و اصحابه اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
و فو اصل المقربین الهادین و انزلنا حضرت قدسک مع اهل انسک من الانبیا
والمرسلین الذین قال الله تعالی لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا و لآ
محمد علیه السلام خاتم النبیین و رسول رب العالمین **المجلس الثالث** قال رسول الله
صلی الله علیه و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله هموم الدنیا و الآخرة و من
تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله
علیه و آله و سلم چنین میفرماید که هرکس بامداد سر از خواب بردارد و غم دین بود
که در دل او بود و عشق حق سبحانه تعالی بود که در جان او بود و اندوه اسلام
بود که در سینه او بود حق جل و علا بحکم کرم و فضل عنایت ازلی از بهر استعداد
تا کفایهٔ ابدی او کند و هرکه سودای دیگر در دل او بود یا عشقی دیگر در نهاد او باشد

وبخیره عمر ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آینه تاریک چیزی ننماید

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار — زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت

کسان نیاوردند و قول حکما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند

یاداش این معاملت چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم و الفعل ینسب

الی السبب قوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از

حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان از اید و جنت تا ترکیب و ترتیب وجود خود فراموش

کردند و در ظلمات حیرت بماندند و رهبری این آیه نبردند که انا خلقناکم من تراب

ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة از دولت این معرفت محروم

ماندند که و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین

ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا

آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست مگر آنکس که [illegible]

علم نظیر نیست در بیان وجود حکم انسیهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود

قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق بگوای محمد تا سفر کنید در زمین

و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند باز دیگر همچنین زنده گرداند و دیگر گویند

نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه با شهار ساند کمینه دانه که بقدرت الله

او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرما میکرد

نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و به بینید که امروز از بهر فردا چه ذخیره
نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید
که خدای تعالی حاضر است و چنانقل است که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر رفت و گفت
یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل بد کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد اگر
توبه کنم گفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و چون رفت و زمانی
دیگر باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در انحالت بدم بوم
حق تعالی مرا میدید گفت خاموش چرا میدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور هر که
چشمی در ابرو نگردد بخیانت و خاطری در سینه نگذرد بخیانت و دیانت الا که
خدای تعالی داناست بران و چنانا یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة
او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن بشنید و بنالید و برارید و آب حسرت از دیده
ببارید پس نفسی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دین بیشمن
اندیشه کنند که فردای قیامت نباید بر حال او بخندد و عارف از دوست شرم دارد
که تمنی دم میزند چرا که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار ‖ هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

تعالوا الطیب عیشا ویرتع عاده وان لم یکن عیش العدو لطیب اذا
ما تراضینا وصولح بیننا دع الناس ترضوا نارة وتغتب یا ایها الذین امنوا
اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی بسوی پیغامبر و نشان دوستی خدای عزوجل

[illegible]

هر که گواهی دهد بر الخداوندی وی ترا به پیغمبری بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف و
دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
درین چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مومن را بمقام
اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت عالیا
آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل از قران الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم
یحزنون ولایت را اسم این دو طرفست ایمان و تقوی بدانید ای دوستان که ما ازین
دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنانکه میسر شود
پرهیزکاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای که مقربان حضرت کبریااند
محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
پیرایهٔ کرامت تقوی کن اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و با دیگر فرمود
اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست و گفته اند تاکید است که الکلام اذا
تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار نکنیم وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر توان یافت
بدانکه تقوی دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان صالحان از اندیشهٔ روز
قیامت در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت و تقوی عارفان از اخبار رب العالمین
که ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالح را شیطان فعلی ناپسندیده در نظر
بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند که از روز قیامت و حساب که روز عرض اکبر و
آخرین باشد نگذارد تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی

[illegible]

وبرگ از درخت ریزیدن گرفت رخسار برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر

در میریخت و از غربیل هوا کافوری میبیخت ناگاه بلبل در باغ در آمد نه رنگ گل دید

نه بوی سنبل شنید زبانش با نزار دستان لال بماند گل که جمال وی میدید و

سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی از طاقت طاق شد و از بینوائی از نوا فرو ماند

یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد

امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه

دو روزه بدر مور به دریوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان نیکبختیست و سرمایه

کامکاری من عمر عزیز را بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی

چه شود اگر امروز نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه لحظه

بگل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار مغرور و ندانستی که هر بهار را خزانی و هر راه را پایانی

باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان حمل کنید و بدانید

که هر حیاتی را مماتی در پیست و هر وصالی را فراقی در عقب و صاف حیات بی دُرد

نیست و اطلس بقا بی برد نه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی

نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید ان الفجار لفی

جحیم برخوانید که سزای شماست و در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه

دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان در رسد مرگ

چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید کار تان فرموده اند بکار مشغول باشید تا

علیحمل علی النار سر آنکسی که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال اول

و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت او راجح نباید و او را نگوی

که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان فسق

احمد راست عمر عزیز خود را بجبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته

و بی قیمت بقیامت آمده دلیل این کلمه مثالی بگویم و در پیش در دریای خاطر الحوام

آن شمع را دیده که در لگن دنیا برافروخته اند و طایفه بگرد او در آمده حاضران

مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای

طشت چون سلطان نشسته ناگاه صبح صادق بدمد هم آن طایفه را بینی که

در دمند و تیغ و کارد کردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب

طاعت او داشتید چه شد که او را فرو کشتید همان طایفه گویند که شمع تا یک دو

چندان عزیز است که خود را میسوخت و روشنائی از بهر ما می افروخت اکنون

چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت

نباشد و ما را با او نسبت نه پس ای عزیز من این سخن بمجاز مشنو که خواجگی دنیا مثال

آن شمع افروخته است طایفه که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و حشم و خدم

او اند هر یکی بنوعی در مراعات او میپویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه

صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی که در قبضهٔ ملک الموت

گرفتار کرده و از تخت مراد در تختهٔ نامرادی افتاده چون بگورستانش برند اطفال او

وگاه و بیم در وملاح چهرهٔ امید از عکس آن گلشن دیدهٔ آرزو واضحاً آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین خیر الجلیس فی الزمان کتاب. اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید واگرچه از تیز تازی چون قلم بسر در آید سعر لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شی من الورق پس همان بهتر که ما قفل و دل و لم میل بر خواهیم آتش آرزو ازین مقالت باب تأمل در ما بقی فرو نشانیم تمت الرسالة فی تقریر دیباچه

رسالهٔ دوم در مجلس بحکاه الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم

قد بدت علی صفحاته انوار اسرار القدم	شکر آن خدائی را که او هست آشنا و پیدا از عدم
پس گردید ابر عدم انوار اسرار قدم	ما زال فی آزاله متفرد الجلاله
مستغنیاً بکماله لا بالعبید و بالخدم	ما و آئی آواره او بیچاره کار آچاره او
دلدار سر غمخواره او غفار سر صاحب ندم	نهر العقول ظهوره سوء القلب حضوره
نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم	درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل
دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم	والا علی احبابه اصناف لطف جنابه
یا مو کام بلابه بر اسم الکرم الاعم	درویش او را کام نی گر جان نباشد شام نی
و اندر دلش آرام نی و زمهر بر جانش رقم	وافی الحجی عرفانه باطل فی فردانه
سبحانه سبحانه صاف المنی فاق الامم	از سر چه گویم برتری و ز سر چه جویم بهتری
وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لا جرم	نعت النبی المصطفا لما عفی رسم الصفا

با آثار انوار فیض فضل آلهی را در مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و رَیب است
باصدق و صفا روشنائی پیدا شود دیگر از آن اسرار حق باز دارند و یک حرف
از اشارت ایزدی فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را
آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد و انشراح صدور
و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلق زنند تا در مکاید
اشواق و مقاسات شداید فراق از آن تعلیقات یابد و سرمایه تفریح و ترویح
سازند و این المدامه من رتبه احمام مفکره و ترقیه و ترفیه خواطر را فهرست خزاین
علوم بر غدا غدیر تحریر و جلوه تحسین مدحر گردانند و از نوابه کلک صد از خزینه
از عنبر تر بر دیبای شستر ریزند تا چون آینه طبع از فرط ملالت و ضیق حالت مملو شود
انجلا و انکشاف را لطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب
و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشد بخوانند آینه طباع از صدای
ملالت بصفای آن مقالت مجلد کرد و القصه سفینها سازند که از خازن عجایب ایام
و حافظ غرایب اخبار جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه
مشتاق و محرک سلسلهٔ طلب و مزین حجلهٔ طرب و رفیق شفق و جلیس انیس بود

شعر

ایستاده سفینه بر خشک	بحرهای روان درو پیدا
بسم اوراق کاغذش الواح	همش از نوک کلکها مسما
کشتی لنگرش ز عقدهٔ عقد	بادبانش ز همت احرار

وگر تجارت بحر و سفینه میخواهی
هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمد

در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در ضمن سفینه بحر باشد عجب است

سفینه که در و بحر ها بود نیست
زانرو که نجات را سفینه سبب است

در بحر سفینه باشد این نیست عجب
که از مجاز نیست و هوا نیست آن کاه

از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید و گاه از مهلکه قبض بمشرعه قبض میتوان رسید

اما از راه معنی حقیقت بحر آنست که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی
متموج است و بگوهر لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت
نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت
صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت
میکند بروز و شب نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلاً و نهاراً ثم انی اعلنت
لهم و اسررت لهم اسراراً تنفر و تمرد مینماید و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی‌آید
و نوح روح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی خبر خصوصیت اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء تفریق میکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد
تا حق تبارک و تعالی بطوفان ملایکی را باقی نگذارد و در میخواهد رب لا تذر علی الارض
چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات حیوانی جز متولدات نفسانی و شیطانی
نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب برانگیزد و آنک انک ان تذرهم یضلوا
عبادک و لا یلدوا الا فاجراً کفاراً تا حق تعالی در اجابت دعاء نوح روح انور دل

رسند و از آنجا بادبان طلب متابعت بر صورت صواب ان لله فی ایام دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا
رسند کشتی همت را از دست همت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا
منقطع گردانیده و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیء محیط آرند و چون بعد
و مسافت پرآفت آن دریای بی‌پایان بجد و جهد خود قطع نتوان کرد و بی سفینه بر فتنه
با خر بحر زاخر نتوان رسید که الطلب رد السبل سد تا اینها که سلطان وشان بنده سیادتند
در ادراک این سعادت دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جان لباس مسکینان بر بندند
بلی کوس شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقده عقد مشبه زنگ اللهم
احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهند این جهت است
که سلاطین روزگار خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدین سلاطین مینازند
آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین در دادند این سلاطین خود را طفیل آن
مساکین ساختند تا غبار وصمت و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا
بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون جولانگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی
پیدا گرداند پاکان گروه معیوبان فاردت ان اعیبها کردند و گویند اذکرونی
فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بهر احیلت درین بحر بیکرانه بر سفینه مثل
اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند
این چه طلسمات مختلف که می بندند و میگشایند گاه افسر سلطنت از اموری مینهند و گاه

بنده این رساله از اول کتاب باخر برده و داخل طیبات و خبیثات کرد که در اول سخن خوش ننموده تا بیت و دو شد باقی را هیچ تصرف نکردم و هم بدان ترتیب باتمام رسانیدم فهرست رسالات کلیات مشتمل بر پنج رساله اول در تقریر دیباچه دوم در مجلس پنجگانه سوم در سوال صاحب دیوان چهارم در سوال کردن از عقل و عشق پنجم در نصیحة الملوک ششم در رسالات ثلثه رساله اول در تقریر دیباچه از تصانیف شیخ علیه الرحمه سپاس بیغایت و ستایش بینهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال عنایت در دریای شخص انسانی سفینه پر دفینه بر داخت و هر چه در اصناف و اوصاف موجودات و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه درین سفینه خزینه ساخت و درین دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی خزاین سفینه را کرامت نفرمود و بساحل این دریا جز از مخصوصان راه ننمود و درود بیحد و ثنای بیعد از جهان آفرین بافراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفا باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست و دریای بی منتها و نهایت حضرت ربانی را سباح صلوات الله علیه و آله اجمعین اما بعد بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که از ورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان از حوایج او مقضی گردد و اگر سفینه بزرگ را از هبوب ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از گرانباری لطرفی خمید بدان سفینه خرد عنایت

از سماع فارغ شد تتمه این غزل از قوال طلب کرد یاد نداشت ازین خاکی التماس فرمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه بتمام تمام راست اگر تمامی این غزل طلب داری منتهی باشید

بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر در تمام طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات

قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم در اثنای

آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی داشت چون بنده را بدان

مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بجد متفحص با او گفتم

فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب زحمت نبودی جمعی عزیزان

نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از بهر ما میباید کرد و

فهرستی بدان باید نهاد و بنده را همین معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شد و مجموع

غزلها را درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله از قصاید و طیبات

و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و حروف سر غزل بر طریق حروف تهجی

چنانچه طالبان بآسانی بدان رسند و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائة هجری

باتمام رسانید و بعد از هشت سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون

شده و منتشر گشت جمعی عزیزان در گوشه حاضر بودند و شخصی رقعه نوشته بود

و این یک بیت بضرب المثل آورده بود **فرد** من در وفا و عهد چنان کند نیستم

کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز **یاران** التماس باقی این غزل کردند و دیوان

طلبداشتند هرچند طلبیدند دیرتر بدان رسیدند سبب آن بود که فهرست بر حرف

اضافت رسالات کرده بود ...

والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین

شیخ الشیوخ العارفین

المتکلمین

مصلح الدین سعدی شیرازی

اضافت رسالات کرده بود نیز
رساله مجالس منازلهم در اول
چنانچه بیست و سه منشئه او سبب نام
بعضی بهفت [illegible] رساله نوشته بود نیز
شانزده کتاب و شش رساله
دو کتاب و رساله کرده بود و
[illegible]ح در اصل وضع و بنا در بیست و
...اصیه که جمع آورنده دیوان
...ین پس بدان ای عزیز و هکذا بعد
...مات بر جمیع ایام

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده
بنین و بنات بنی آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و دانی و طاغی کشیده و گسترده
رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گناهکار که در هر شب تار بل در هر شبانه روزی
چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار
عنکبوت را سد عصمت دوستان گردانید و نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان
گردانید و در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معونت و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نشد
و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت
عاصیان صمدیت او را نقصانی یا آلایشی و نه از طاعت مطیعان مملکت او را
سودی یا آرایشی ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات بیحد و رضوان و
صلواة بیعد بر سید رسل و هادی سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات
پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و صحبه و
سلم که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اتباع و احباب او باد دائما
اعز من اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بنده ضعیف نحیف اقل

[illegible] دارد

[illegible] که بوجه

از نگار [illegible] که بوجه

[illegible] نگار [illegible] و بار [illegible]

[illegible] از گنبد [illegible]

با چشم [illegible] که [illegible]

ای [illegible] نگار [illegible] که بوجه

[illegible] دیگر

[illegible] و باغ دیگر است

ببین [illegible] که در دو [illegible]

عهد ما در نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یک چندی

له

عشق قربان شده با ان لب نیکو دهنان
لب لعل نفس انجمن [illegible]
[illegible] مکان لب او ناز
آن [illegible] وابرو در سیه [illegible]

سر گرفتم زانکه بدل من نور بوده
سر مبارکه کدام دل چه نشان [illegible]

سر گفت تو به از معشوق ور سر بس می کردم
سر بین که جا تا چه تو به بس سر کردم

[illegible] ربعیت [illegible] انجاب [illegible] باالله
رب رب تو تنهای که [illegible] باالله
[illegible] نماند [illegible] گفتیم
لا حول ولا قوة الا بالله

جلال الدین اسیر

همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز
چه کند با تو نیازی که ندارد اعجاز
بوی گل گشتم و جیبی و کسی عارف
چقدر نالهٔ کم هوایت پرواز

له

لشکر حسن ترا بیرق
ای سرو ناز بین که چشم سیاه نگاه
ای خط چشم آهوانه که چشم
تو سرو دین که کربست و دهان
یا ماه جهان [illegible] که [illegible] کلاه

سعدی

از ازل ظرف دهن به مذهب کمال و نقصان
ور بنظرف شرف روزگار بابا

مسوده علی الصمد الغفران

آفرین خسرو ارجمند زبان
چه شیرین لبست و دهن زبان

بهم سلام کشد ابروی تو
تو بیندی چه زنخ است

فرشته خو پارس بخشید و
که چشم ها را قات

تو وفا از تو دارم
بگیر تا چشم از غلامات

که هر از جهاد و جور
همیشه دارم هزار چند

هرچه ما را در دست آید زور عشق
هر شاه دولت یار یار [illegible]

مبارکتر شب و خرم‌ترین روز
باستقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز

شبان دانم که از درد و فرقت
نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گر آن شبهای با وحشت نمی‌بود
نمی‌دانست سعدی قدر این روز

[illegible]

چندی مروج بدر [illegible] انجمن [illegible]
گنج [illegible] بکند [illegible]

[illegible]

با ساقی [illegible] [illegible]
[illegible]

شب جمعه در روز آدینه است
[illegible] الغفور

بروز [illegible]
که از [illegible] سینه

ز حاصل که سود است حاصل [illegible]
جگر تا به [illegible]

بیت [illegible] سر [illegible]
ز [illegible]

اگر چشم [illegible] شور
بجانان [illegible]

سارا با جز از فرصت باور ما را
حذر از دشمن و از اندیشه [illegible]

جز نیست که بیرون [illegible]
[illegible]

[illegible]

۱

ای پسر گرمی از ان باشد

[illegible] از بهای تیر [illegible] چون

[illegible] بشنیدم [illegible]

ماند چون باز [illegible] و شد [illegible] دل

اینش [illegible] شد و [illegible]

[illegible] و فولاد و [illegible] و [illegible]

[illegible] را [illegible] و [illegible]

[illegible] باز کرد [illegible]

[illegible] نام [illegible] باز شد [illegible]

و از وی [illegible] بود

[illegible] الطاف و [illegible] از [illegible] بود

از جناب [illegible] صدر [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] از [illegible]

سعدی

خوشتر [illegible] خلق [illegible]

[illegible] خاطر [illegible]

[illegible] باید مرد [illegible]

[illegible] هرگز بد نباید [illegible]

[illegible]

[illegible] کرد [illegible] باز [illegible]

[illegible] ما [illegible]

سعدی

[illegible] ملک

[illegible] رونق [illegible]

[illegible] باشد

[illegible] انصاف باشد که [illegible] روند

دیوان سعدی

مرا از ان چه که بیرون شهر صحرائیست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که در همه عمرش سر تماشائیست

عاشقی چیست در طلب مردن

[illegible]

دیوانِ سعدیؒ ۱

ایک اہلِ علم کے بیان کے مطابق
یہ دیوان شیخ سعدیؒ کے قریبی
عہد میں مرتب ہوا سن ترتیب
رجب ۷۳۲ھ ہجری

مقدمہ نایاب ہے

کتابت دُرّ اللہ کشمیری

۱۰۹۷ھ ہجری

حضرت مولانا منصور انصاری رحمۃ اللہ علیہ
کے کتب خانہ سے انبہٹہ پیرزادگان میں
۱۹۲۴ء میں دستیاب ہوا

حامد الانصاری غازی

1/1

Jamiat-e-Ulama Mahara

Telephone :
332742

Our ____

Your ____

Wazir Building
179, Ibrahim Rehmat
BOMBAY-3. B
(India)

Date ____

دیوان سعدی

۱- اس کا رسالہ ابتدائی دیباچہ رسالہ شمس الدین
اگر طبع نہیں ہوا تو گرانقدر ہے
۲- کاتب ذکر اللہ کاشمیری
یوم اربع عشر من شہر رمضان
۱۴ رمضان ۱۰۹۷ھ ہجری

۳- نقش و نگار قابل دید
کتابت اعلیٰ :-
۴- پہلے صفحہ پر ادھر اور بائیں طرف کاغذ چسپاں
ہیں جن پر کچھ لکھا ہے ممکن ہو تو دیکھ
لیا جائے

حامد اللہ انصاری
بمبئی ۳

/68

ashtra

J.
ulla Rd.,
R.

178